

جین و بستر

بابالنت دراز

ترجمه میمنت دانا



سازمان کتابهای زیبی

**This is an authorized translation of
DADDY LONG - LEGS**

by Jean Webster

Copyright, 1912, by the Century Company .

Copyright, 1940, by Jean Mc Kinney Conner,

Copyright 1912, by The Curtis Publishinh Company.

Published by Grosset & Dunlap, New York, New York.

این کتاب در ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به طبع رسید

تهران ۱۳۴۳

چهارشنبه شوم

چهارشنبه اول هرماه از آن روزهایی بود که با بیم و هراس انتظارش را می کشیدند ، بابر دباری و شهامت برگزارش می کردند و سپس بدست فراموشی می سپردند .

بایستی کف اطاقها و راهروها بدون لك، مبل و صندلیها بدون گرد و خاك و رختخوابها بدون ذره ای چروك باشد . نود و هفت بچه یتیم کوچولو را كه درهم می لولیدند باید تمیز كرد ، سرشان را شانه زد ، لباس ارمك نو به آنها پوشانید ، تكمه هاشان را انداخت و هر چند دقیقه بهر نود و هفت نفر یاد آوری كرد كه هرگاه یکی از امناء سؤالی كرد بگویند « بله آقا » یا « نه آقا » و كلمه « آقا » را فراموش نکنند . از آنجائی كه جروشای ^۱ بینوا از همه اطفال بزرگتر بود تمام بارها بدوش وی می افتاد . این چهارشنبه هم بالاخره مثل ماههای قبل به پایان رسید و جروشا كه تمام بعد از ظهر در آبدارخانه برای میهمانهای نوافخانه ساندویچ درست کرده بود با كمال خستگی بطیقه بالا رفت كه بوظایف عادی و روزانه خود بپردازد . در اطاق « ف » یازده طفل ۴۷ ساله تحت نظروی بودند . جروشا بچه ها را قطار كرد ، بینی يك يك را پاك و لباس هاشان را صاف كرد و آنها را به صف بسالن غذاخوری برد تا شام خود را كه عبارت از نان سفید و شیر و يك ظرف كمپوت بود بخورند . سپس بانهایت خستگی در درگاه پنجره نشست و شقیقه های پرطیش و داغ خود را به شیشه سرد چسبانید . از ساعت پنج صبح جروشا سرپا بود و بدستور هر كس این طرف و آن طرف دویده و كرار آفیش زبانهای رئیس عصبانی و جدی را به جان خریده بود .

مادام لیپت^۱ آن قیافه آرام و متینی را که در مقابل خانمها و آقایان اعانه دهنده نشان می داد در برابر اطفال نداشت.

جروشا از پشت پنجره چمنهای یخزده جلو عمارت را تماشا می کرد و باخود می گفت: «تا آنجائی که من خبر دارم مجلس امروز با موفقیت برگزار شد.»

آقایان امناء، اعانه دهندگان و خانمها تمام مؤسسه را بازدید کرده بودند، گزارش ماهانه خوانده شده بود. سپس جای و ساندویچ صرف شد و اینک با عجله بمنازل خود و به سوی محیط آرام و بخاری گرم می رفتند تا اطفالی را که پرورش و تربیت آنها را به عهده گرفته بودند برای یکماه فراموش کنند.

جروشا به اتومبیلهایی که یکی پس از دیگری از در پرورشگاه خارج می شدند با کنجکاو و اشتیاق می نگریست و در عالم رؤیا آنها را تا خانه های مجلل و با عظمتی که پای تپه دیده بود مشایعت می کرد، و سپس به خود جرئتی داد و در عالم خیال خود را دریاک و خز و کلاه مخملی که با پرها تزئین شده بود در یکی از اتومبیلها نشسته تصور کرد که با صدائی آرام و بی علاقه بشوفر می گفت «برو بخانه» ولی همین که به آستانه در منزل رسید دیگر قوه تخیلش بیشتر نمی رفت. چه جروشا هرگز داخل منزلی را ندیده و جز پرورشگاه برای خود خانه ای نشناخته بود.

قوه تخیل جروشا خیلی قوی بود بطوری که مادام لیپت معتقد بود در آینده برای وی ایجاد درد سر خواهد کرد.

با این که هفده سال از عمرش می گذشت هرگز قدم بداخل يك منزل عبادی نگذاشته بود و نمی دانست سایر بندگان خدا که تحت رژیم پرورشگاه نبودند چگونه ساعات عمر خود را می گذرانیدند.

«جروشا ابوت»

«تو را می خواهند»

«توی دفت»

«زود باش»

«زود باش»

این آوازی بود که تامی دیلون^۱ می‌خواند و از پله‌ها بالا می‌آمد و همین که باطاق «ف» رسید صدایش بگوش جروش رسید و پرده افکارش را پاره کرد و از درگاه پنجره یابین آمد و یکبار دیگر با حقایق تلخ زندگی روبرو شد و با اضطراب پرسید:

«چه خبره کی بامن کار داره؟»

«مادام لیت»

«توی دفتر»

«خیلی هم عصبانیه»

سخت دل‌ترین بچه‌های آموزشگاه نسبت به کی که به دفتر احضار و با مادام لیت روبرو می‌شد احساس رقت و دلموزی می‌کرد. تامی با وجود آوازی که سر داده بود با چشمهای نگران به جروش نگاه می‌کرد، با اینکه جروش بازوی وی را کشیده و با خشونت بینیش را پاک کرده بود معذالک تامی به وی علاقمند بود.

جروش بدون ادای کلمه‌ای براه افتاد، خطی میان ابروانش افتاده و طوفانی از نگرانی در دلش برپا شده بود «چه اتفاقی افتاده نان ساندویچ کلفت بوده؟ . . . پوست گردو در کیک پیدا شده؟ . . . یکی از خانمها سوراخ جواب سوزان را دیده؟ . . . آیا . . . وای خدا مرگم بده . . . شاید یکی از بچه‌های اطاق «ف» روی آقایان شاشیده»

جروش به پله آخر رسیده بود که آخرین نفر از میهمانها از جلو در سالن عبور کرد و بخارج رفت، تنها چیزی که توجه جروش را جلب کرد قد بلند او بود. مرد پشتش بطرف جروش بود و دستش را بالا برد و به یکی از اتومبیلها اشاره کرد و چون اتومبیل جلو آمد روشنی چراغها به هیکل او افتاد و سایه‌های درازی از پاهای وی به دیوار منعکس شد و جروش را با همه نگرانیها بخنده انداخت و بالنتیجه جروش با قیافه بازو خوش‌حالی با مادام لیت روبرو شد و با کمال تعجب ملاحظه کرد که مادام لیت نیز قیافه باز و ملایمی دارد.

«جروش بشنین صحبتی با تو دارم.»

جروشا خود را بایقراری روی اولین صندلی انداخت و منتظر صحبت مادام لیت شد. در این لحظه اتومبیلی از جلو پنجره گذشت و مادام لیت نظری به آن انداخت و گفت، «آقای که الان رفت دیدی؟»

«بیشتر سرش را دیدم.»

«او یکی از متمولترین و با نفوذترین اعضاء ماست و میالغ هنرگفتی بمؤسسه بخشیده است. من اجازه ندارم اسم او را ذکر کنم، مخصوصاً تأکید کرده که اسم او فاش نشود.»

چشمهای جروشا کمی گشاد و خیره شده بود، وی عادت نداشت که بیاید در دفتر بنشیند و راجع بخصوصیات اعضاء بارئیس پرورشگاه صحبت کند.

«... این آقا توجه خاصی به چند نفر از پسران نشان داده، شارل بنتن^۱ و هانری فریز^۲ را بحاظرداری، هردو را آقا... یعنی همین آقا به دانشکده فرستاد و اتفاقاً هردوی آنها با فعالیت وجدیتی که در کار تحصیل نشان دادند مخارج گزافی را که این آقا با آنهمه سخاوت متقبل شده بود جبران کردند. و این آقا هم انتظار دیگری ندارند این حس نوعی و روی نا به حال به طرف پسرها معطوف بوده و تاکنون من نتوانسته ام توجه او را به طرف دخترهای این بنگاه جلب کنم. از قرار معلوم اصلاً از دخترها چندان خوشش نمی آید... امروز در کمیته موضوع آینده تو مطرح شد...»

مادام لیت چند لحظه ای سکوت کرد و اعصاب جروشا بیچاره تحت فشار بیشتری قرار گرفت. سپس مادام لیت چنین ادامه داد:

«معمولاً اطفال از شانزده به بالا را ما اینجا نگاه نمی داریم، تودر این مورد مستثنی بودی برای این که تو مدرسه را در چهارده سالگی تمام کردی و نمره های خوب گرفته ای، گرچه متأسفانه نمی توانم بگویم اخلاقت خوب بوده... به هر حال تصمیم گرفته شد که ترا به دبیرستان دهکده بفرستند و حالا دوره دبیرستان هم دارد تمام می شود و دیگر پرورشگاه نمی تواند ضامن مخارج تو باشد چون در هر حال تو دو سال هم

از دیگران زیادتر مانده‌ای (مادام لیبت یا فراموش کرد و یا نخواست به روی خود بیاورد که در این دو سال جروشادر مقابل مخارج خود مثل يك کارگر در این مؤسسه کار کرده است و همیشه کارهای پرورشگاه در درجه اول و تحصیلات در درجه دوم قرار گرفته است و روزهایی مثل آن روز نمی‌گذاشتند جروشا به مدرسه برود تا مثل حمام از صبح تا غروب کار کنند.)

...بله... موضوع آتیه تو پیش آمد و پرونده ترا مطالعه کردند و روی آن بحث شد. «در این بنامادام لیبت نگاهی به جروشا انداخت که تمام وجود دخترک به لرزه درآمد.

«... از آنجائی که نمره‌های تو خیلی خوب بوده و در انگلیسی نمره‌های عالی داری و مادموازل پرچاردهم که در کمیته مدرسه شما عضویت دارد به نفع تو صحبت کرد و يك قطعه انشاء ترا که تحت عنوان «چهارشنبه شوم» نوشته بودی در کمیته خوانندگی به نظر شخص من خیلی غریب است که تو بجای سیاست‌گزاری از مؤسسه‌ای که ترا بزرگ کرده، چهارشنبه اول ماه را با آنهمه آب و تاب مورد مسخره قرار دهی! و اگر این مقاله جنبه فکاهی نداشت تصور نمی‌کنم مورد اغماض قرار می‌گرفت - ولی خوشبختانه آقای... همین... این آقائی که الان رفتند خیلی شوخ طبع و ظریف پسندند و به خاطر همین انشاء مزخرف می‌خواهند ترا به دانشکده بفرستند.»

چشمهای جروشادر شد، خیره شد و پرسید:

«به دانشکده؟»

مادام لیبت سری به اثبات تکان داد و گفت:

«به همین منظور بود که بعد از رفتن دیگران به دفتر آمدند تا راجع به شرایط این کار گفتگو کنند، به نظر من شرایط عجیبی است - این آقا معتقدند که قوه ابتکار تو قوی است و به همین جهت می‌خواهند وسایل تربیت ترا فراهم کنند که نویسنده بشوی.»

«نویسنده.»

حالت رخوتی به جروشا دست داد و فکر کرد خواب می‌بیند.
«بله، میل و اراده ایشان چنین است، و این که نتیجه‌ای خواهند گرفت یا نه، آینده‌شان خواهد داد. ماهانه‌ای که برای تو تعیین شده

شاهانه است. من نمی‌دانم دختری که در عمرش پول نداشته خرج کند چگونه می‌تواند از این همه پول نگهداری کند. قرار شد که تا آخر تابستان همین جابمانی و میس پرچارد محبت کرده قبول کرد که تا آن موقع ترا برای رفتن مرتب کند، پول پانسیون و تدریس ترا مستقیماً به دانشکده می‌پردازند و در عرض این چهار سالی که آنجا هستی ماهی سی و پنج دلار پول جیب برای تو فرستاده خواهد شد. یعنی سطح زندگی تو عیناً مثل سایر دخترهای دانشکده خواهد بود. این پول به وسیله منشی مخصوص این آقا برای تو فرستاده می‌شود و تو در مقابل هر ماه باید یک نامه به این آقا بنویسی نه برای این که تشکر کنی چون ایشان از تشریفات خوششان نمی‌آید بلکه جزئیات زندگی خود و پیشرفت‌هایی که در تحصیل می‌کنی شرح خواهی داد، عیناً مثل این که پدر و مادری داشته باشی و به آنها نامه بنویسی. این نامه‌ها برای آقای ژان اسمیت و توسط منشی ایشان فرستاده خواهد شد. اسم این آقایان اسمیت نیست ولی ایشان میل دارند فاشناس بمانند و برای تو همیشه ژان اسمیت خواهند بود و علت این که میل دارند این نامه‌ها نوشته شود اینست که ایشان معتقدند هیچ چیز مثل نامه نمی‌تواند اصلاحات ادبی و استعداد و قدرت تخیل شخص را برساند و از آنجائی که تو خانواده‌ای نداری تا با آنها مکاتبه کنی لذا ایشان میل دارند که تو به اسم ژان اسمیت با ایشان مکاتبه کنی که ضمناً بتوانند از جریان پیشرفت تو هم واقف باشند. البته تو هرگز جوابی به نامه‌های خود در یافت نخواهی کرد و اگر چنانچه تصادفاً نکته‌ای پیش آید که احتیاج به جواب باشد، مثلاً اگر خدای نکرده ترا از دانشکده اخراج کنند تو به آقای گریکر منشی ایشان باید بنویسی.

نوشتن نامه‌های ماهانه از طرف تو اجباری است و تنها وسیله ایست که تو دین خود را نسبت به آقای... این آقا ادای کنی، مثل این که در هر ماه قسط بدهی خود را بپردازی. من امیدوارم که همیشه احترامات لازمه را در نامه‌ها به کار ببری تا معرف تعلیماتی باشد که فرامی‌گیری و در نظر داشته باشی که به یکی از اعضای مؤسسه ژان گریر کاغذ می‌نویسی...

جروشا آرزو مندانه به طرف در نگاه کرد، می‌خواست از آنجا بگریزد، به گوشه‌ای برود و فکر کند. پس از جای بلند شد و یک قدم

به عقب رفت ولی مادام‌لیت با اشاره دست او را نگاهداشت و گفت:
 «امیدوارم از این اقبالی که ناگهان به‌تور و کرده‌شکر گزار باشی.
 برای دخترانی به موقعیت تو کمتر همچو شانها دست می‌دهد که موجب
 ترقی آنها گردد و تو باید به‌خاطر داشته باشی که...»
 «بله... البته خانم، متشکرم. فعلاً بروم شلوار فردی پرکین را
 وصله کنم...»

جروشا برق‌آسا آن اطاق را ترک گفت و در را پشت‌سر بست و دهان
 مادام‌لیت برای بقیه نطقی که حاضر کرده بود بازماند.

نامه‌های
جروش‌شا ابوت
به
بابا لنگ‌دراز

۲۴ سپتامبر

آقای عزیزی که یتیم‌ها را به دانشکده می‌فرستید .

دیروز مسافرت من با قطار چهار ساعت طول کشید ، من در احساسات عجیبی غوطه‌ور بودم برای این‌که در عمرم قطار ننشسته بودم ، دانشکده محیط بزرگی است و مرا خیره کرده به طوری که هرگاه از اطاقم خارج می‌شوم فکر می‌کنم گم شده‌ام و فوری به اطاقم برمی‌گردم . وقتی که کمی از این گنجی بیرون آمدم از وضع اینجا مفصل خواهم نوشت . الان غروب شنبه است و درس صبح دوشنبه شروع می‌شود . آنوقت من راجع به درس‌هایم برایتان می‌نویسم فعلا می‌خواهم چند کلمه بنویسم که باشما آشنا شوم .

نامه نوشتن به کسی که انسان ندیده و نمی‌شناسد کمی مضحک است اصلا برای من نامه نوشتن عجیب و غریب است . من کسی را نداشتم که برایش نامه بنویسم بنابراین اگر نامه‌های من درجه یک نیست ببخشید .

دیروز قبل از حرکت مادام لیپت کنفرانس مفصلی داد و تقریباً تکلیف بقیه عمر مرا تعیین کرد ، از جمله راجع به رفتار من نسبت به آقایانی که آنقدر در حق من بزرگواری و آقائی کرده خیلی سفارش کرد که از احترام نسبت به شما فروگذار نکنم . ولی آخر شمارا به خدا من چگونه نسبت به کسی که اسم خود را زان اسمیت می‌گذارد احترام به جا بیاورم ؟ اینهم شد اسم ؛ چرا اسمی انتخاب نکردید که کمی با شخصیت من باشد ؟

من همه عمر تنها و بی‌کس بوده‌ام ، ناگهان يك نفر پیدا شد که نسبت به من و آتیۀ من اظهار علاقه کرد . لذا تمام این تابستان من راجع به شما فکر کردم . احساس می‌کنم که خانواده‌ای پیدا کرده‌ام و بالاخره منم به کسی تعلق دارم و از این فکر احساس آرامش می‌کنم . ولی متأسفانه نمی‌توانم قوه تخیل خود را در اطراف شما جولان دهم

من فقط سه چیز را جمع به شما می‌دانم.

۱- شما قد بلندید.

۲- شما متمولید.

۳- شما از دخترها بیزارید.

حالا من اگر بخواهم شما را «آقای عزیز از دخترها بیزار» خطاب کنم اهانتی است نسبت به خودم، اگر بگویم «آقای متمول عزیز» این برای شما موهن است، مثل اینکه پول مهمترین چیزهاست، از کجا معلوم که انسان همه عمر غنی بماند، ولی آنچه مسلم است شما همیشه دارای این لنگ‌های دراز خواهید بود لذا من تصمیم گرفته‌ام که شما را بابا لنگ دراز خطاب کنم. امیدوارم به شما بر نخورد. این شوخی بین ما دوفتر خواهد بود و به مادام لیت هم نخواهیم گفت.

دو دقیقه دیگر زنگ ساعت ده زده خواهد شد. زندگی ما، خوردن، خوابیدن و کلاس رفتن است که همه با صدای زنگ اعلام می‌شود. آهان، یک دو، سه... شب بخیر. با احترامات فائقه جروشا ابوت

اول اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز

من عاشق دانشکده هستم، و بیش از همه عاشق شما که مرا به دانشکده فرستادید، آنقدر خوشحالم که از شدت هیجان خوابم نمی‌برد. شما نمی‌دانید اینجا با پرورشگاه «زان‌گیر» چقدر فرق دارد، من در خواب هم نمی‌دیدم که چنین جایی وجود داشته باشد، دلم برای دخترانی که نمی‌توانند به این دانشکده بیایند می‌سوزد یقین دارم دانشکده‌ای که شما در موقع جوانی رفته‌اید به این خوبی نبوده است.

من با سه نفر از دانشجویان در یک عمارت برج مانندی هستیم. یکی از آنها سال آخر دانشکده است و عینک می‌زند و دائم می‌گوید «بچه‌ها خواهش می‌کنم کمتر سروصدا کنید» و اطاق تنها دارد. دوفتر دیگر سال

اول هستند یکی از آنها سالی ماک براید و دیگری زولیا و تلج پندلتن^۱ دریک اطاق هستند. سالی موقرمز، بینی سربالا، خون گرم و خودمانی است زولیا ازیک خانواده درجه یک از نیویورک آمده و هنوز وجود مرا احساس نکرده است.

با این که معمولاً به دانش آموزان سال اول اطاق تنها نمی دهند، نمی دانم چه شده که بدون درخواست به من اطاق تک داده اند فکر می کنم کسی که اسامی را ثبت می کند فخواستہ دختران پدر و مادر را با من که در نوافخانه بزرگ شده ام یکجا بگذارد، می بینید گاهی یتیم بودن هم مزایائی دارد.

اطاق من در گوشه شمال غربی است و دو پنجره دارد و خیلی خوش منظره است، وقتی که انسان هیجده سال با بیست نفر در یک سالن خوابید، تنها بودن عالمی دارد. این اولین باری است که من توانستم با جروشا آشنا شوم و او را درست بشناسم، گمان می کنم از او بدم نیاید، شما چطور؟

سه شنبه

تیم باسکت بال سال اول را می خواهند تازه تأسیس کنند، احتمال دارد من هم انتخاب شوم. جشم من کوچک است ولی در عوض زرنگ و آتشپاره هستم و مادامی که دیگران سرشان در هواست و عقب توپ می گردند من از وسط پاها در می روم و توپ را می گیرم!

تمرین در زمین ورزش که اطراف آن را درخت فرا گرفته، با برگهای زرد و قرمز درحالی که بوی برگهای آفتاب خورده در هوا پراکنده است و صدای خنده و داد و فریاد از اطراف بلند است عالمی دارد. اینها شادترین دخترهائی هستند که من دیده ام و من از همه آنها سعادتمندترم.

من این نامه را بدین نیت شروع کردم که راجع به درسم بنویسم (مادام لپیت می گفت که شما میل دارید بدانید) ولی متأسفانه زنگ زده شد و نا چند دقیقه دیگر من باید لباس ورزش بپوشم و در میدان حاضر باشم. دعا کنید من در تیم باسکت بال انتخاب شوم ارادت مند

همیشگی - جروشاً ابوت

ساعت ۹ همان شب

الان سالی مالک براید سرش را کرد توی اطاق و گفت: «آنقدر دلم برای مامان و پاپا تنگ شده که دارم دق می‌کنم . تو چطور؟»

من تبسمی کردم و گفتم: «چاره چیست باید ساخت.»
دلتنگی خانوادگی از آن بیماری‌هاست که من اقلاً در برابر آن مصونیت دارم مگر کسی هم دلش برای دارلایتام و مادام لپیت تنگ می‌شود؟

۱۰ اکتبر

بابالنگ دراز عزیز شما میکل آنژ^۱ را می‌شناسید؟ او نقاش مشهوری است که در قرون وسطی در ایتالیا می‌زیسته ، همه دانشجویان کلاس ادبیات انگلیسی او را می‌شناختند ولی وقتی که اسم او را ذکر کردند من تصور کردم فرشته بزرگی است و همه کلاس از خنده غش کردند .

عیب کار اینجاست که دردانشکده انتظار دارند آدم همه چیز را بداند . یک چیزها که انسان هرگز نشنیده . ولی من راهش را یاد گرفته‌ام وقتی که دخترها راجع به موضوعی صحبت می‌کنند که من نمی‌دانم لب از لب بر نمی‌دارم و بعد در دایرة المعارف آن رانگاه می‌کنم و یاد می‌گیرم . روز اول اشتباه عجیبی کردم یک نفر تصادفاً اسمی از موريس مترلینگ برد و من فوری پرسیدم: «از دخترهای سال اول است؟» در عرض یک ساعت این شوخی به تمام دانشکده پیچیده ، در هر حال هوش و استعداد من از دیگران کمتر نیست و گاهی هم مثل این که از بعضی‌ها پیشتر است .

۱- میکل آنژ مجسمه ساز ، نقاش ، معمار و شاعر معروف ایتالیائی در دورهٔ رنسانس (۱۴۷۵ - ۱۵۶۴) اشتباه جروشاً در بارهٔ میکل آنژ از آنجا ناشی شده که کلمهٔ میکل به معنی میکائیل و آنژ به معنی فرشته است .

می‌خواهید بدانید اطاقم را چطور مبله کرده‌ام؟ مخلوطی از رنگ زرد و قهوه‌ای. رنگ اطاق نخودی است و من پرده و پشی‌هایم را زرد درست کرده‌ام و يك ميز آلپالوئی (دست دوم به يك دلار خریده‌ام) يك صندلی چوب‌ماغون، يك قالیچه قهوه‌ای که وسطش يك لك جوهر دارد ولی من صندلی را طوری روی آن می‌گذارم که معلوم نشود. پنجره‌ها خیلی بلند است و به طور عادی نمی‌شود بیرون را دید لذا من آئینه پشت ميزتوالث را باز می‌کنم و رده آن را می‌کشم و می‌گذارم پای پنجره و در موقع لزوم کتوها را جلومی‌کشم و از آن مثل يك پلکان بالامی‌روم راحت و پاکیزه!

سالی به من کمک کرد تا این اثاثه را در يك حراجی ارزان خریدم. بالاخره سالی در خانواده بزرگ شده و از این چیزها سردمی‌آورد. شما نمی‌دانید خرید کردن برای من چقدر خوش آیند است که شخصاً يك پنج دلار بدهم و بقیه را پس بگیرم. برای این که من هیچوقت بیش از چند سنت پول نداشته‌ام. آه بابا جونم! من قدر این ماهانه‌ها را خوب می‌دانم.

هر چه سالی سرگرم کننده و مهربان است، ژولیا برعکس. خدا می‌داند ناظم چقدر در انتخاب هم اطاقها کج سلیقه‌ای به خرج می‌دهد، سالی از همه چیز می‌خندد. ژولیا از همه چیز خسته می‌شود و حوصله‌اش سر می‌رود و هرگز سعی نمی‌کند اندکی هم آهنگی نشان دهد. وی عقیده دارد همه نقد را که انسان اسس پندلتن شد او را بدون چون و چرا به بهشت برین هم راه می‌دهند. گمان می‌کنم من و ژولیا از روز اول دشمن یکدیگر خلق شده‌ایم. لابد منتظرید حالا دیگر يك قدری راجع به دروسم بنویسم.

دروس من بقرار زیر است:

۱- لاتین، جنگ هانیبال بر ضد رومی‌ها؛ رومی‌ها در حال عقب نشینی.

۲- فرانسه ۲۴ صفحه از سه تفنگدار، صرف سوم شخص افعال بی‌قاعده.

۳- هندسه استوانه را تمام کرده به مخروط رسیده‌ایم.

۴- انگلیسی، شرح و تفسیر.

۵- فیزیولوژی ، جهازهاضمه ، کیسه صفرا ، لوزالمعده .

درراه فراگرفتن علم- جروش ابوت

ای راستی باباجون امیدوارم شما مشروب خور نباشید الککل دشمن کبد است .

چهارشنبه

بابالنگ دراز عزیز من اسم را عوض کرده ام ، در دفتر البته اسم من همان جروش است ولی همه مرا «جودی» صدا می کنند . کاش مادام لیبت سلیقه بیشتری درانتخاب اسم اطفال به خرج می داد، من یقین دارم نامهای خانوادگی را از روی دفتر تلفن انتخاب می کنند می گوئید نه ورق بنزد «ابوت» در صفحه اول دفتر است ، ولی اسم اول را از هر جا که شد ، به نظرم جروش را از روی سنگ قبر اقتباس کرده . من همیشه از این اسم تنفر داشتم ولی «جودی» نسبتاً بد نیست بامنه است ، گرچه قاعدتاً بایستی جودی متعلق به يك دختر شیرین چشم آبی و عزیز نازی باشد که همه فامیل اورا لوس کنند و غمی در عالم نداشته باشد .

من هر عیبی داشته باشم اقلاً کسی نمی تواند بگوید مرا لوس بار آورده اند، ولی بدم نمی آید که گاهی هم بدان تظاهر کنم ، خواهش می کنم در آینده مرا جودی خطاب کنید .

می خواهید يك چیزی برایتان بگویم؟ من سه جفت دستکش چرمی خریده ام . البته من از دستکش هایی که انگشت ندارد و بچه ها دست می کنند داشتم . یعنی از درخت عید نوئل گیرم آمده ام دستکش حقیقی با پنج انگشت نداشتم . هر نیم ساعت یکبار آنها را از کفشو مین بیرون می آورم و دست می کنم ، خیلی خودداری کرده ام که تا به حال آنها را سر کلاس نپوشیده ام . زنگ شام را زدند . خدا حافظ

جمعه

باباجون فکر کنید! معلم انگلیسی به من گفت که آخرین انشاء من عالی و بکر بوده است ، باور کنید ، این عین عبارت اوست «عالی و بکر» با طرز تربیتی که من در این هیجده سال داشتم غریب به نظر می آید .

این طور نیست؟

هدف مؤسسه ژان گریر (چنانچه می دانید و خودتان هم با آن موافق هستید) اینست که ۹۷ یتیم را بصورت ۹۷ قلو در بیاورند همه مثل هم بدون اراده و ابتکار !

استعداد فوق العاده من در نقاشی از وقتی رشد کرد که شروع کردم عکس مادام لبیت را با گچ روی درها کشیدن . امیدوارم از این که به جایگاه طفولیت خود خرده می گیرم احساسات شما جریحه دار نشود اگر دیدید جسارت کردم فوری چک ماهانه را توقیف کنید ، البته گفتن این حرف منتهای بی ادبی است . ولی بالاخره انتظار خانمی و ادب از کسی که در پرورشگاه بزرگ شده نباید داشت .

باباجون . آنقدر که تفریجهای دانشکده برای من ناراحت کننده است درسهای آن مشکل نیست . بیشتر اوقات من نمی فهمم دخترها چه می گویند و برای چه می خندند ، شوخی های آنها مربوط به گذشته است که همه کس جز من در آن سهیم است . احساس می کنم که در دنیا بیگانه هستم و زبان مردم را نمی فهمم و این امر را بیچاره کرده است . در دبیرستان دخترها دسته دسته دور هم جمع می شدند و به من نگاه می کردند همه می دانستند که من با آنها فرق دارم . گویی نام ژان گریر بر سر تاپای من نوشته شده ، آنوقت بعضی از آنها که می خواستند مهربان باشند می آمدند و مؤدبانه با من صحبت می کردند . آه که چقدر از همه متنفر و بیزار بودم ، بیش از همه از آنها که تظاهر به نیکوکاری و محبت می کردند .

در اینجا کمی نمی داند که من در نوانخانه بزرگ شده ام و یک طفل سرراهی بوده ام ، من به سالی ماك براي گفتم که پدر و مادرم فوت کرده اند و يك آقای مسن مرا به دانشکده فرستاد ، در حقیقت هم دروغ نگفته ام . دلم نمی خواهد شما مرا جبون بدانید ولی نمی دانید چقدر دلم می خواهد مثل سایر دخترها باشم ولی خاطره ٭ مؤسسه خیریه ژان گریر ٭ که دورنمای دوران طفولیت من است بزرگترین تفاوت بین من و آنهاست . اگر بتوانم این خاطره را مطلقاً پشت سر بگذارم شاید بتوانم مثل دیگر دختران باشم ، فکر نمی کنم که باطناً تفاوتی بین من و آنها باشد . اینطور نیست ؟ در هر حال اقلاً سالی ماك براي مرا

دوست دارد .

ارادتمند همیشگی جودی ابوت
(جروشای سابق)

صبح شنبه

الان این نامه را خواندم به نظرم خیلی غم‌انگیز آمد ولی از کسی که صبح دوشنبه امتحان دارد و باید هندسه را دوره کند و زکام است و دائم عطسه می‌کند چه توقع دارید ؟

یکشنبه

دیروز یادم رفت این نامه را به پست بیندازم و حالا يك حاشیه‌ای اضافه می‌کنم. امروز صبح اسقفی برای ما صحبت کرد. حدس می‌زنید چه گفت ؟

« حکمت بزرگی که انجیل به ما تعلیم داده است اینست، فقرا از این جهت خلق شده‌اند که برای دیگران مجال نیکوکاری به وجود آید ! »

ملاحظه می‌فرمائید. مثل این که فقرا هم يك نوع حیوان اهلی مفیدی هستند ، اگر من حالا يك خانم تمام عیار نشده بودم بعد از دعا می‌رفتم و هر چه از دهانم در می‌آمد به این اسقف می‌گفتم .

۲۵ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز . من در تیم باسکتبال قبول شدم . کاش می‌دیدید سرشاهام چگونه سیاه شده ! ژولیا خیلی کوشش کرد بلکه انتخاب شود ولی نشد . هورا ! هورا ! می‌بینید بابا چه جنس جلبی شده ام ؟ دانشکده روز بروز بهتر و بهتر می‌شود. من دخترها، معلم‌ها، کلاسها و باغ دانشکده و تمام خوراکی‌های آنرا دوست دارم . هفته‌ای دو بار بستنی به ما می‌دهند و هرگز صبح‌ها گندم پخته نمی‌دهند . چه از این بهتر ؟

قرار بود من فقط ماهی یکبار برای شما نامه بنویسم در صورتی که هر چند روز یکبار چندین ورق سیاه کرده ام . آخر من آنقدر تهییج شده بودم که در هر قدمی ماجرائی تازه می دیدم و دلم می خواست راجع با آن بایک نفر صحبت کنم . امیدوارم این پرچانگی را ببخشید کم کم آرام می شوم اگر نامه های من خسته کننده است به سبذیر میزبندازید . دختر پرگوی شما - چودی ابوت

۱۵ نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز گوش کنید . ببینید امروز چی یاد گرفته ام سطح محدب هم ناقص از هم منظم برابر است با نصف حاصل ضرب مجموع محیط قاعدتین در ارتفاع هر يك از ذوزنقه های آن . شاید به نظر شما درست در نیاید ولی من حاضرم آن را ثابت کنم .

من هرگز راجع به لباسهایم برای شما ننوشته ام بابا، اینطور نیست؟ شش دست لباس همه نو و شیک که همه را خریده ام نه این که دست دوم از يك نفر که جثه اش از من بزرگتر بوده به من رسیده باشد . شما نمی دانید این موضوع در زندگی يك پتیم تا چه حد قابل توجه است . و شما این لباسهای شیک را به من داده اید و من خیلی، خیلی، خیلی سپاسگزارم . توفیق به تحصیل نعمت بزرگی است ولی شش دست لباس داشتن گیج کننده است . شکر خدا که این لباسها را نه میس پرچار در که عضو هیئت مدیره است برای من انتخاب کرد نه مادام لپیت . یکی از لباس ها لباس شب است از تور صورتی، بازیر پوش ابریشمی (وقتی که آن را می پوشم حسایی زیبا می شوم) يك لباس آبی برای کلیسا، يك لباس مخصوص چای از پارچه قرمز که روی آن به سبك شرقی دست دوزی شده (وقتی که آن را می پوشم شبیه کولیا می شوم) دیگری از پارچه ابریشمی گل بهی، يك کت و دامن خاکستری برای کوچه و بازار و آخری يك لباس ساده برای سرکلاس . البته این لباسها برای خانم زولیارو تلج - پندلتن خیلی حقیر است ولی برای جروشا . . خدا می داند !

لابد حالا فکرمی کنید چه دختر بی مغز سبکی و حیف پول که آدم خرج تعلیم و تربیت دخترها بکند؟ ولی بابا چون شما اگر يك عمر لباس ارمك پوشیده بودید می فهمیدید من چه حالی دارم . وقتی که به دبیرستان رفتم دوره ای رسید که از دوره ارمك پوشی بدتر بود . چه آنوقت من از لباسهای کهنه ای که در جعبه برای فقرا می فرستند می پوشیدم . شما نمی دانید باچه ترس و لرزی من روزها به مدرسه می رفتم ، همیشه باخودم فکر می کردم حتماً در کلاس مرا پهلوی دختری می نشانند که لباس من ابتدا متعلق به او بوده و او با سرگوشی و کرکر خنده به دیگران موضوع را خواهد گفت . فکرمی کنم اگر تمام عمر هم جوراب ابریشمی بپوشم اثر جای زخمی که بردلم نشسته از بین نخواهد رفت .

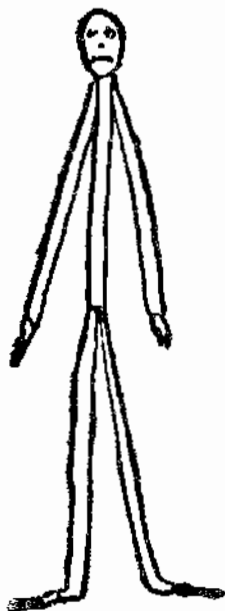
ج - ابوت

ای راستی من می دانم که نباید انتظار نامه از طرف شما داشته باشم و مخصوصاً به من تذکر داده اند که با سؤالات بی معنی شما را ناراحت نکنم ولی بابا چون همین یک دفعه و همین يك سؤال . می خواستم بدانم شما خیلی پیر هستید یا فقط يك کمی؟ تمام سرتان بی مواست یا فقط يك قسمت آن ، آخر من شکل شما را چطور مجسم کنم؟ يك آقای متمول که از دخترها متنفر است اما در مقابل بسیار جوانمرد و سخنی است ، مخصوصاً نسبت بیک دختر فضول ، چه شکلی ممکن است داشته باشد؟

۱۹ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز شما جواب سؤال مرا ندادید در صورتیکه خیلی هم مهم بود .

سر شما طاس است یا نه؟ من عکس شما را آنطور که فکر میکنم عیناً کشیده ام تا وقتی که میرسم به فرق سرتان ، آنوقت گیر می کنم ، نمی دانم موی شما سفید است ، یا سیاه یا مخلوطی از هر دو ، یا مطلقاً طاس هستید بفرمائید این عکس شما . حالا حرف سر اینست که کمی مواضافه کنم یا نه !



می‌خواهید بدانید چشمهای شما را
چهره‌نگی کشیده‌ام؟ خاکستری و ابروهای شما
سیخ استاده و دهانتان يك خط صاف است که
گوشه‌های آن کمی به پائین کشیده شده است .
می‌بینید چه خوب می‌دانم ؟ زنگ
کلیسا زده شد .

ساعت ۹ بعد از ظهر

من يك عهد غیر قابل نقض با خود
بسته‌ام که هر چه تکلیف داشته باشم هرگز
هرگز ، هرگز ، شب درس حاضر نکنم ،
و در عوض کتابهای معمولی بخوانم و این
خیلی لازم است برای این که ۱۸ سال تو خالی
پشت سر گذاشته‌ام که بایستی آن را پس
کنم . من حالا می‌فهمم که چقدر از قافله
عقب هستم . تمام نکاتی را که يك دختر فامیل
دار و صاحب خانه و زندگی و کتابخانه به
مرور فرا می‌گیرد من از آن غافل بوده‌ام ،

مثلا من هیچوقت «دیوید کاپرفیلد»^۱ یا «ایوانهو»^۲ یا «پرنده آبی»^۳
یا «رابینسن کروزو» یا «جین ایر»^۴ یا «آلیس در سرزمین عجایب» یا
يك کلمه از «رودیار کیپلینگ»^۵ نخوانده‌ام مثلا من نمی‌دانستم که
هائری هشتم پیش از يك زن گرفته یا این که شلی شاعر بوده . من نمی‌دانستم

۱- یکی از کتابهای معروف چارلز دیکنز .

۲- ایوانهو- رمان تاریخی تألیف والتر اسکات نویسنده معروف
انگلیسی .

۳- پرنده آبی - نمایشنامه معروف اثر موريس مترلینگ .

۴- جین ایر- رمان تألیف شارلوت برنثه بانوی نویسنده انگلیسی .

۵- رودیارد کیپلینگ رمان نویس و شاعر انگلیسی (۱۸۵۰-۱۹۳۶)

(۱۹۳۶)

که انسان از اول میمون بوده یا بهشت عدن افسانهٔ زیبایی‌پیش‌نیست، می‌نمی‌دانستیم که ر. ل. س. مخفف رابرت لوئی استیونسن^۱ می‌باشد، یا این که ژورنالیوت زن بوده، هرگز عکس مونالیزا^۲ را ندیده‌ام و (باور کنید یا نه) هرگز نامی از شرلوک هولمز نشنیده بودم.

و حالا همهٔ اینها را باضافهٔ خیلی چیزهای دیگر یاد گرفته‌ام. با همهٔ اینها تصدیق کنید باید بدوم تا به دیگران برسم، ولی برای من خیلی خوش آیند است که تمام روز به انتظار شب باشم و آنوقت روی يك ورقه کاغذ بنویسم «من احم نشوید» و پشت در بچسبانم و رب دوشامب قرمز نو با کفشهای سرپایی خردار خود را بیوشم و تمام نازبالتها را روی نیمکت پشت سرم بگذارم و چراغ برنجی پهلوی دستم را روشن کنم و بخوانم، بخوانم، بخوانم.

يك کتاب کافی نیست من در عین حال چهار کتاب می‌خوانم
 ۱- اشعار تنیسین ۲- داستانهای سادهٔ کیپلینگ ۳- ونی تی فیر ۴- زنهای کوچک.

زنگ ساعت ۱۰ زده شد.

شنبه

آقا. اینجانب افتخار دارد که کشفیات جدید خود را در زمینهٔ هندسه به عرض آنجانب برساند. جمعهٔ گذشته مطالعات خود را دربارهٔ متوازی‌السطوح پایان دادیم و به تحقیق در اطراف منشور ناقص پرداختیم. البته طی طریق در این زمینه بسیار دشوار و طاقت فرسا است.

یکشنبه

تعطیلات عید هفتهٔ آینده شروع می‌شود، دخترها چمدانهای خود را از حالا در راهرو چیده‌اند به طوری که به سختی آمد و شد می‌شود، صدای خنده‌های هیجان‌آمیز از همه جا بلند است. درس حاضر کردن

۱- رابرت لوئی استیونسن نویسندهٔ مشهور انگلیسی (۱۸۵۰-۱۸۹۴)

۲- مقصود تابلو معروف لبخند زوگوند شاهکار لئونارد داوینچی

نقاش بزرگ دورهٔ رنسانس است.

فراموش شده، يك دختر ديگر به جز من تعطيلات را درمدوسه می ماند و با هم قرار گذاشته ایم که يك برنامه پياده روی درست کنیم و اگر يخ باشد سرسره ياد بگیريم ، به علاوه خواندن يك عالم کتاب جزء برنامه ما است . خدا حافظ بابا ، اميدوارم شما هم مثل من شاد باشيد .

جودی هميشگی

ای راستی فراموش نکنيد جواب سؤالهای مرا بدهيد . اگر نمی-
خواهيد خودتان زحمت بکشيد به منشی تان دستور بدهيد که تلگرافي
بدین نحو به من جواب بدهد ،

سر آقای اسمیت طاس نيست .

یا

سر آقای اسمیت طاس است .

یا موهای آقای اسمیت سفيد است .

ضمناً می توانيد ۲۵ سنت پول تلگراف را از پول عاهاانه من کم

کنيد .

تا زانويه خدا حافظ وعيد شما مبارك .

اواخر تعطيلات ميلاد . تاريخ صحيح را نمی دانم

بابا لنگ دراز عزيز ! برف می بارد ، شما کجا هستيد ، دنيائی که
من از پنجره اطاقم می بينم از پوششی سفيد پوشيده شده ، تکه های
برف به بزرگی گل خشخاش در هوا پراکنده است آفتاب دارد غروب
می کند و از پشت کوه های بنفش رنگ زرد کم رنگ طلائی به نظر می رسد
من روی درگاه پنجره اطاقم نشسته ام و از آخرين روشنی روز استفاده
می کنم و اين کاغذ را برای شما می نويسم . پنج لييه طلا که برای من
فرستاده بوديد غير مترقبه بود . من عادت ندارم کسی عيدي به من
بدهد ، شما آنقدر چيزها به من داده ايد ! در حقيقت هر چه دارم از
شماست . حس می کنم لياقت اين هدايای فوق العاده را ندارم ولی با وجود
اين از دريافت آن لذت بردم می خواهيد بدانيد با آن پول چه خریده ام !

- ۱- يك ساعت مچی نقره که سروقته به کلاس بروم .
 - ۲- يك جلد از اشعار ماتیو آرنولد^۱
 - ۳- يك کیف آب گرم .
 - ۴- يك تشکچه برقی (اطاقم خیلی سرد است)
 - ۵- ۵۰۰ ورق کاغذ چرک نویس کاهی (اگر بخوایم بنویسند بشوم باید هرچه زودتر شروع به نوشتن کنم).
 - ۶- يك جلد فرهنگ.
 - ۷- (آخری را خجالت می کشم بنویسم ولی چاره نیست) يك جفت جوراب ابریشمی .
- اگر بخوایم بدانید چه معرکی باعث شد که من جوراب ابریشمی بخرم این بود که زولیا پندلتن شبها به اطاق من می آمد که باهم هندسه حاضر کنیم، روی نیمکت می نشست و پاها را رویهم می انداخت و هر شب جوراب ابریشمی می پوشید . صبر کنید ! به مجردی که زولیا از تعطیل برگردد جورابهای ابریشمی را می پوشم و به اطاقش می روم . می بینید بابا چون چه موجود بیچاره ای هستم ؟ ولی لااقل راست و صاف هستم به علاوه از سوابق من در پرورشگاه باخبرید و می دانید که من بی عیب نیستم اینطور نیست ؟
- به طور خلاصه تکرار می کنم (این جمله ایست که معلم انگلیسی مرتباً سر کلاس می گوید) که از هدایای هفت گانه یک دنیا ممنونم ، من چنین وانمود کردم که اینها به وسیله یست از کالیفرنیا از طرف خانواده من فرستاده شده . ساعت از طرف پدرم ، تشکچه برقی از طرف مادرم ، کیف آب گرم از طرف ماما بزرگ . که همیشه نگران است مبادا من در این هوا سرما بخورم . کاغذهای کاهی از طرف برادر کوچکم هاری . خواهرم ایزابل جورابهای ابریشمی را فرستاده و خاله سوزان اشعار ماتیو آرنولد ، عموهای هم فرهنگ را فرستاده است .
- امیدوارم از این که باید نقش چند نفر قوم و خویش را یکباره بازی کنید ناراحت نباشید .
- حالا می خواهید راجع به تعطیلات برای شما بنویسم ؟ یا این که

۱- ماتیو آرنولد شاعر و منتقد ادبی انگلیسی (۱۸۲۲-۱۸۸۸)

شما فقط به تحصیلات من علاقمندید . دختر تگزاسی اسمش لئونورا فن تن است (بی شباهت به اسم جروشا بوت نیست) و من خیلی دوستش دارم ولی نه باندازه سالی مالک برباید ، من هیچکس را به قدر سالی دوست ندارم ، البته به غیر از شما ، من باید شما را بیش از همیشه دوست بدارم ، برای این که شما نماینده تمام خانواده من هستید .

لئونورا و من و دو دختر از کلاس بالان هر روزی که هوا خوب بود دامنهای کوتاه و ژاکت بافتنی پوشیدیم و هر کدام یک چوب بلند دست گرفتیم و سرتاسر این حوالی را گردش کردیم . یکدفعه چهار میل راه رفتیم تا به یک شهر رسیدیم و در یک رستوران که دخترهای دانشکده غذا می خوردند ناهار خوردیم ، یک غذای گوشت (۳۵ سنت) و دسر یک رقم یک با شیر افرا (۱۵ سنت) مفدی و ارزان .

برای من که جن نوازخانه جائی نرفته بودم این گردشها خیلی مطبوع بود ، هر وقت از مطبوعه دانشکده بیرون می روم احساس می کنم که زندانی فراری هستم . یکدفعه بدون اینکه متوجه باشم شروع کردم برای دیگران احساسات خود را شرح دادن ولی فوری متوجه شدم و جلو خود را گرفتم . خیلی مشکل است که آدم بخواهد تمام وقت مواظب خود باشد تا آنچه را احساس می کند نگوید . من طبعاً دوست دارم درد دل خود را بگویم ، اگر شما را نداشتم تا همه چیز را برایتان بگویم دق می کردم .

جمعه گذشته در عمارت فرگوسن^۱ جشن شیرینی پزان داشتیم ، از دختران سال اول ، دوم ، سوم و چهارم رویه گرفته ۲۲ نفر بودیم . آشپزخانه آن قسمت بزرگ است و ظروف مسی از کتری ، ماهی تابه و دیگ و غیره دور تا دور روی دیوارهای سنگی آویزان کرده اند . در عمارت فرگوسن ۴۰۰ دختر زندگی می کنند . سر آشپز از آنجا که کلاه و پیش بند سفید داشت ۲۲ دست پیش بند و کلاه برای ما آورد و ما آنها را پوشیدیم و خود را به شکل آشپز در آوردیم . گرچه شیرینی چندان خوب نشد ولی خیلی به ما خوش گذشت . وقتی که شیرینی پخته شد و درو دستگیره و سراپای همه جسیناک شد آنوقت هر کدام یک قاشق یا

چنگال بزرگ یا یک پاتیل دست گرفتیم و با کلاه و پیش بند در راه رو-
های خالی در حالی که سر و دهای دانشکده را می خواندیم به راه افتادیم
و به اطاق معلمین کشیک و یک عده از استادان که در دانشگاه مانده بودند
رفتیم و شیرینی به آنها تعارف کردیم .
می بینید بابا چگونه در راه تعلیم و تربیت قدم گذاشته ام؟



فکر نمی کنید به جای نویسنده من بایستی نقاش بشوم ؟
دوروز دیگر تعطیل تمام می شود و من از این که مجدداً دختر هارا
می بینم خوشحالم ، عمارتی که من در آن هستم خیلی خلوت و ساکت است .
عمارتی که برای ۴۰ نفر درست شده است و ۹ نفر در آن زندگی کنند معلوم
است چه صورتی دارد .

یازده صفحه نوشتم ، طفلك بابا لابد خیلی خسته شدید ، من قلم را
بدین منظور به دست گرفتم که به اختصار تشکر کنم ، ولی وقتی که قلم روی
کاغذ می گذارم دیگر نمی فهمم چطور پیش می روم .
خدا حافظ ، از این که به یاد من هستید تشکر می کنم من قاعدتاً بایستی
خیلی خوشحال باشم ولی يك ابر کوجولو آسمان خوشی مرا تیره کرده
است ، امتحانات آینده در فوریه .

بایکدنیا محبت — جودی

شاید صحیح نباشد که من بنویسم « بایکدنیا محبت » اگر چنین
است معذرت می خواهم ، ولی آخر من باید يك نفر را دوست بدارم و باید
بین شما و مادام لیپ یکی را انتخاب کنم بنابراین بابا چون عزیزم شما
باید این بار را به دوش بکشید ، برای این که من نمی توانم مادام لیپ
را دوست بدارم .

بابا لنگ دراز عزیز .

اگر بدانید با چه حرارتی همه درس حاضر می کنند همه تعطیل را فراموش کرده اند ، مثل این که همچو چیزی اصلا نبوده است در چهار روز اخیر من ۵۷ فل بی قاعده در منظم جاداده ام ، امیدوارم تا موقع امتحانات بتوانم آنها را همانجا نگه دارم . بعضی از دخترها پس از اتمام امتحانات کتابهای خود درامی فروشتند ولی من خیال دارم آنها را نگه دارم و بعد از این که فارغ التحصیل شدم آنها را قطار در دولا بچه ای بگذارم که نمونه معلوماتم باشد و در صورت لزوم بدانها مراجعه کنم . مثل این که اینطوری راحت تر است تا این که آدم بخواهد مطالب را در منظم خود نگاه دارد .

زولیا پندلتن برای چند لحظه دیدن به اطاقم آمد و یک ساعت تمام مانند صحبت را از خانواده شروع کرد و من هر چه سعی کردم نتوانستم حرف را عوض کنم . زولیا می پرسید اسم دوشیزگی مادرم چه بوده . شما را به خدا ببینید همچو سؤال بیجائی از موجودی که در نوانخانه بزرگ شده بکنند چه حالی می شود . آنقدر شهادت نداشتم که بگویم « نمی دانم » . بنابراین اول اسمی که بخاطرم آمد گفتم و آن « موننگو مری » بود . آنوقت زولیا می خواست بداند که من از موننگو مری های ماساچوست هستم یا موننگو مری های ورژینیا ؟ مادر زولیا از « روتر فورد » هاست که باهائری هشتم قرابت سببی داشتند . از طرف پدری نسبت آنها به « حضرت آدم » می رسد خلاصه وقتی که به شجره نامه زولیا نگاه کنید می بینید در سر بلندترین شاخه ها ، میمونی از عالیشان نژادها که مویش مثل ابریشم نرم است و دم فوق العاده درازی دارد نشسته است .

من تصمیم داشتم که نامه بانشاط و خوبی بنویسم ولی خیلی خواب آلوده شدم و ته دلم وحشت دارم . در این وحشت من تنها نیستم همه شاگردان سال اول در آن سهیمنند .

در راه امتحان دادن - جودی ابوت

یکشنبه

بابا لنگ دراز عزیز یک خبر بد ، بد ، بدی برایتان دارم ولی

نمی‌خواهم نامه را با آن شروع کنم ، بهتر است ابتدا شما را کمی سر حال بیاورم و بعد خبر را بنویسم . جزو شاابوت نویسندگی خود را باگفتن شعری تحت عنوان « از برج من » شروع کرده‌ام . و این شعر در صفحه اول مجله ماهانه مدرسه چاپ شده است و این خود برای يك شاگرد سال اول افتخار بزرگی است . دیشب وقتی که از کلیسا خارج شدیم استاد زبان انگلیسی مرا نگاه داشت و گفت که شعر بسیار جالبی است ، من يك نسخه آن را برای شما می‌فرستم که اگر میل‌تان کشید بخوانید .

بگفارید ببینم می‌توانم چیز دیگری که خوش آیند باشد پیدا کنم و بنویسم ... آهان یاد آمد .

۱- من دارم سر سره روی یخ یاد می‌گیرم و تقریباً می‌توانم تنه‌ها و موقرانه روی یخ سر بخورم .

۲- یاد گرفته‌ام که از سقف سالن زمین‌استیک با طناب پائین بیایم .

۳- می‌توانم از يك مانع ۱۲۵ متری بپریم و امیدوارم به زودی پرش را تا دوهتر برسانم .

صبح اسقف « آلاباما » چنین موعظه کرد : « آنچه را بخود نمی‌پسندی بدیگران همسند » مقصودش این بود که از عیب دیگران باید چشم پوشید و نباید تو ذوق مردم زد . کاش شما هم بودید و می‌شنیدید .

امروز آفتابی‌ترین روزهای زمستان است . شمش‌های یخ‌چکه چکه آب می‌شوند و از درختهای کاج پائین می‌ریزند . دنیا در زیر سنگینی برف خم شده است ولی من در زیر بار يك غم بزرگ .

حالا دیگر وقت آنست که خبر را بدهم - جوادی نترس شجاع باش- چاره‌ای نیست باید بگوئی . خاطر جمع باشم که شما سر کیف هستید؟ خوب من از ریاضیات و نثر لاتین رفوزه شدم و دارم آنها را حاضر می‌کنم که ماه آینده مجدداً امتحان بدهم . خیلی متأسفم اگر این موضوع باعث اوقات تلخی شما می‌شود ولی شخصاً آن را مهم نمی‌دانم ، برای این که من خودم می‌دانم که خیلی چیزها یاد گرفته‌ام ، يك چیزهایی که در برنامه حتی نبود . من ۱۷ جلد کتاب و مقداری شعر خوانده‌ام . کتابهای مفید مثل « ونی تی فیر »

«ریشان فورل»، «آلیس در سرزمین عجایب»، «تتبعات امرسون»،
«زندگی اسکات» و «جلداول امپراتوری رم» سال گین و نصف از کتاب
زندگی «بن و نو تسلیمنی».

می بینید بابا چون اگر من تنها بخواندن و یاد گرفتن لاین اکتفا
می کردم خیلی کمتر از حالا چیز می دانستم. اگر قول بدهم که دیگر
رفوزه نشوم آیا این دفعه مرا می بخشید؟

خجل و شرمنده - جودی

اخبار ماهانه



بابا انگه در از عزیز این يك نامه فوق العاده است که وسط ماه می نویسم، برای این که امشب خیلی احساس تنهایی می کنم، شب طوفانی بدی است، برف به شدت می بارد و به تیشه های پنجره می خورد. چراغهای بیرون همه خاموش است، ولی من قهوه خورده ام و خوابم نمی برد، من امشب چند نفر مهمان برای شام داشتم، مرکب از سالی، ژولیا و لئونورافن تن، و شام عبارت بود از ساردین، کماچ دو آتشه، سالاد و قهوه. ژولیا گفت: «خیلی خوش گذشت» ولی سالی مانند و بشقابها را شست.

امشب می توانستم چند ساعتی را صرف مطالعه لاتین بکنم ولی آنچه مسلم است من در درس لاتین شاگرد خوبی نیستم. خوب از اینها بگذریم. حاضرید نقش مادر بزرگ مرا بازی کنید؟ سالی يك مادر بزرگ دارد، ژولیا و لئونورا هر کدام دوتا و امشب آنها را با هم مقایسه می کردند، دیر روز که به بازار رفته بودم يك کلاه طور ظریف دیدم که در آن روبان گل خاری رنگ گذاشته بودند و برای يك مادر بزرگ جان می دهد (با اجازه شما) خیال دارم آن را برای هشتاد و سومین سال تولدتان به شما هدیه کنم.

۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱

این زنگ برج کلیسا بود که ۱۲ را اعلام کرد، مثل این که خوابم گرفته، شب به خیر مادر بزرگ جان. آن که شما را از صمیم قلب دوست دارد.

جودی

اول مارس

ب. ل. د. عزیز

من انشاء نشر لاتین می خوانم. من آن را می خوانده ام. من آن را خواهم خواند. من در صدد هستم که آن را بخوانم. امتحان من زنگ هفتم روز سه شنبه اجرا می شود و من یا باید قبول بشوم یا بترکم، بنابراین این نامه آینده من یا از جودی صحیح و سالم و خوش شگول است

یا از تکه پاره های جودی بینوا. در هر صورت وقتی که تمام شد نامه ای با احترام خواهم نوشت ولی امشب گرفتاری زیاد دارم.
ج. ا. در نهایت عجله

۴۶ مارس

آقای ب. ل. د. اسمیت
آقا ! شما هرگز جوابی به سؤالات من نمی دهید. کوچکترین علاقه ای به کارهای من نشان نمی دهید، به نظرم شما سنگدلترین همه اعانه دهندگان هستید، و علت این که تعلیم و تربیت مرا تقبل کرده اید نه برای اینست که بکنزره مرا دوست می دارید، بلکه آنچه می کنید به منزله انجام وظیفه است. من کوچکترین چیزی را جع به شما نمی دانم حتی اسم شما را هم نمی دانم. چطور انسان دست و دلش پیش می رود که به یک «چیز» نامه بنویسد، یقین دارم که شما نامه های مرا بدون این که حتی بدان نگاه کنید به سبد می اندازید. از امروز به بعد من فقط فقط راجع به دروسم می نویسم و بس.
امتحانات تجدیدی من در هندسه و لاتین هفته گذشته برگزار شد و در هر دو قبول شدم.
ارادتمند حقیقی شما - جروش ابوت

دوم آوریل

بابا لنگ دراز عزیز
من حقیقتاً وحشی هستم؛ خواهشمندم نامه هفته گذشته را فراموش کنید شبی که آنرا نوشتم تنها، دلتنگ و بیچاره بودم و گلویم درد می کرد و نمی دانستم که به ورم لوزه و گریپ و چند مرض دیگر که اسمش را نمی دانم مبتلا شده ام. شش روز است در بهداری بستری هستم و این اولین باری است که قلم و کاغذ به من داده شده و اجازه داده اند که بنشینم. سرپرستار اینجا خیلی خشن و سخت گیر است. در تمام این مدت به فکر آن نامه بوده ام و یقین دارم تا شما مرا نبخشید حال خوب

نخواهد شد. عکس را با گلوی بسته کشیده‌ام دلتان نمی‌سوزد؟

غده‌های زیر لوزتینم ورم کرده فکر کنید! تمام این مدت من فیزیولوژی می‌خوانده‌ام و یک کلمه راجع به این غده‌ها نشنیده بودم، تحصیل چه کار یوچی است. دیگر نمی‌توانم بنویسم وقتی که زیاد می‌نشینم شروع می‌کنم بلوریدن باز هم خواهش می‌کنم برای این فاسپاسگزاری و جسارت مرا ببخشید، تربیت من از اول



بد بوده .

با یک دنیا محبت و ارادت
جودی ابوت

از بهداری : چهارم آوریل

بابا لنگه دراز عزیز

دیشب نزدیک فریب در حالی که در رختخواب نشسته و از پنجره به ریزش باران نگاه می‌کردم و از زندگی خسته شده بودم ناگاه پرستار با جعبه سفید بلندی پر از زیباترین گل‌های سرخ که اسم من روی آن نوشته شده بود وارد شد، وای بهتر و زیباتر از گل‌ها پیغامی بود که با خط منظم و ریزی روی کارتی نوشته شده بود. مرسی بابا چون یک دنیا متشکرم، این گل‌ها اولین هدیه ایست که من در عمرم دریافت کرده‌ام. اگر بخواید بدانید که واقعا چقدر بچه هستم برایتان می‌نویسم که دراز کشیدم و از شدت ذوق زار زار گریه کردم . حالا که یقین کردم نامه‌های مرا می‌خوانید سعی می‌کنم جالبتر بنویسم که اقا بتوانید آنها را باروبان قرمز ببندید، و در جعبه بگذارید وای خواهش می‌کنم آن یکی را بیرون بیاورید، و بسوزانید، کاش شما آن را نخوانده بودید.

از این که یکنفر بیمار عصیان و بیچاره را خوشحال کردید ممنونم. لابد شما عده زیادی خانواده و دوست و آشنا دارید که به شما علاقه

دارند و نمی‌توانید بفهمید تنهائی یعنی چه ولی من خوب می‌فهمم.
 خدا حافظ. قول می‌دهم که دیگر بدنباشم، برای این که حالا
 دیگر می‌دانم که شما يك انسان واقعی هستید و نیز قول می‌دهم که شما
 را با سؤالات خود ناراحت نکنم.
 هنوز از دخترها بدتان می‌آید؟

همیشه جودی شما

دوشنبه زنگ ششم

بابا لنگه دراز عزیز

انشاءالله شما آن اعانه دهنده‌ای نیستید که روی قورباغه نشست ؟
 می‌گفتند آن قورباغه زیر نم آن آقا باهمی صدا کرد و ترکیب در این
 صورت حتماً یک نفر چاق‌تر از شما بوده است .

یادتان هست درمؤسسه‌زان گریزنز ديك پنجره‌های رختشوی‌خانه
 سوراخهایی بود که روی آنها چهارچوب مشبك بود ؟ هر سال بهار که
 فصل قورباغه است تعداد زیادی قورباغه جمع می‌کردیم و می‌گذاشتیم توی
 آن سوراخها، گاهی هم می‌پریدند و می‌افتادند توی رختشوی‌خانه و
 روزهای رختشویی باعث جار و جنجال و سر و صدا می‌شدند و برای
 این کار ما شدیداً تنبیه می‌شدیم ولی با تمام جلوگیریه‌ها قورباغه‌ها را جمع
 می‌کردیم. تا يك روزی... سرتان را با شرح جزئیات به درد نمی‌آورم...
 خلاصه نمی‌دانم چطور شد (خدا دانا است) که یکی از چاق‌ترین ،
 بزرگترین، آبدارترین قورباغه‌ها روی یکی از آن مبل‌های چرمی بزرگ
 در اطاق هیئت مدیره پیدا شد و آن روز بعد از ظهر در موقع کمیسیون...
 ولی چرا بنویسم شما خودتان آنجا بودید و به‌خاطر دارید.

نمی‌دانم چرا ناگهان این چیزها یادم آمده است جز این که بهار
 است و پیدا شدن قورباغه این خاطرات را در من بیدار کرده است. تنها
 عاملی که مانع از قورباغه جمع کردن من می‌شود اینست که در اینجا
 هیچ قانونی جمع کردن قورباغه را منع نکرده است.

سه‌شنبه بعد از کلیسا

می‌دانید چه کتابی بیشتر طرف توجه من است؟ مقصود همین حالا است. برای این که هر سه روز یکبار تغییر رأی می‌دهم. ودرینک‌های^۱ نویسنده آن امیلی پرونته وقتی آن کتاب را نوشت خیلی جوان بود و هرگز قدم از «هاورن» بیرون نگذاشته بود، با هیچ مردی آشنا نشده بود. حالا چطور توانسته شخصیتی مثل «هیت‌کلیف»^۲ را به وجود بیاورد معلوم نیست، گاهی اوقات از این می‌ترسم که اصلا استعداد نویسندگی نداشته باشم. اگر من نویسنده بزرگی نشدم خیلی اوقات تان تلخ می‌شود باباجون؟ در این هوای بهاری که همه چیز آنقدر زیباست و همه جا را سبزه فرا گرفته و غنچه‌ها سر درآورده‌اند دلم می‌خواهد به درس و کار پشت کنم و به دشت و صحرا بگریزم و به طبیعت پناه ببرم و به که چقدر دشت و صحرا پرمجراست! ولنت زندگی در آمیختن با این ماجراهاست نه نوشتن آنها در کتاب.

آی...!!!!

این جیفی بود که سالی و ژولیا را به اطاق من کشانید همین طور که داشتم به شما می‌نوشتم جمله آخری را تمام کردم و فکر جمله بعدی بودم که تالایی یک هزار پا به این شکل بلکه بدتر از سقف پهلوی من



افتاد و من برای این که خودم را کنار بکشم دوتا فنجان چای خوری را از روی میز انداختم. سالی با پشت بروس زد روی هزار پا (که دیگر هرگز رغبت نمی‌کنم آن را بکار ببرم) ولی فقط سرش له شد و قسمت

۱- Wuthering Height

۲- Heathcliffe

عقب‌زیر می‌توانست رفت و قایم شد، این ساختمان کهنه‌است و دیوارهایش از ییچک پوشیده شده در هزاره‌ها است. جنبنده زشتی است. من ترجیح می‌دهم ببری زیر تخت‌خواهم باشد تا يك هزاره‌ها.

جمعه ۹ بعد از ظهر

امروز از صبح بد آوردم. صبح زنگ بر خاستن رانشیدم. آنوقت از شدت عجله بند کفش پاره شد. بعد تکه‌ها پهام شکافت و افتاد تو پشتم. برای صبحانه دیر رسیدم و بالنتیجه ساعت اول هم دیر به کلاس رفتم. فراموش کردم کاغذ خشک کن ببرم و قلم خود نویم جوش‌پس می‌داد. ساعت مشکلات سر موضوع لگاریتم با استاد کمی حرف‌ان‌شد، بعد که بکتاب مراجعه کردم دیدم حق با او بود، برای ناهار گوشت آب‌پز و نان مر بایی داشتیم و من از هر دو بدم می‌آید مزه غذاهای نوانخانه را می‌دهد. پست فقط برای من صورت حساب آورد (اگر چه هرگز برای من نامه‌ای نمی‌آورد، خانواده من اهل مکاتبه نیستند.)

امروز بعد از ظهر سر کلاس انگلیسی يك شعر به ما دادند معنی کنیم، من نمی‌دانم این شعر را که گفته و چه معنی دارد. وقتی که به کلاس رفتیم روی تخته سیاه نوشته شده بود، فوری به ما گفتند آن را معنی کنیم، هر چه آن را خواندم چیزی نفهمیدم. و تنها من نبودم تمام کلاس به این درد مبتلا بودند، و در مدت سه ربع ساعت همه دانش‌جویان به تخته سیاه خیره شده بودند، و يك کلمه روی کاغذ ننوشتند. آه که درس خواندن چه کار خسته کننده‌است!

فکر نکنید، ناراحتیها تمام شده، نه هنوز بقیه دارد. باران شروع به باریدن کرد و ما نتوانستیم گلف بازی کنیم و در عوض به سالن ژیمناستیک رفتیم.

دختر بهلولی دستم با يك چماق هندی محکم زد به آرنجم. وقتی که به اتاق آمدم دیدم لباس تازه آبی بهاره که داده بودم بدوزند برایم فرستاده‌اند و دامنش آنقدر تنگ است که نمی‌توانم بنشینم. جمعه روز جار و ست، مستخدم تمام کاغذهای روی میز را بهم ریخته بود، امشب در کلیسا ما را بیست دقیقه زیاد تر نگاهداشتند.

بالاخره وقتی که به اطاقم آمدم و نفسی کشیدم و خواستم کتاب «چهره یک زن» را شروع کنم، دختری به نام آکرلی^۱ که چون اسمش باالف شروع می شود در کلاس لاتین پهلوی من می نشیند (کش مادام لیپت اسم مرا زابریسکی^۲ گذاشته بود) و دختر بیهوش و بی استعدادی است آمد پرسد که درس روزدوشنبه صفحه ۶۹ است یا ۷۰ و یک ساعت نشست و الان تازه رفته. هرگز آنقدر ناراحتی پشت سرهم ننیده بودید؟ باور کنید ناراحتیهای بزرگ نیست که صبر و بردباری لازم دارد بلکه این ناراحتیهای خردخرد و جگرسوراخ کن را با تبسم برگزار کردن حقیقتاً روحیه لازم دارد و من سعی می کنم این روحیه را به دست آورم می خواهم بخودم تلفیق کنم که زندگی یک صحنه بازی است و من باید آنرا با مهارت بازی کنم، واگر ببرم یا ببازم، در هر حال شانه ها را بالا بیندازم و بخندم، چه زولیا چوراب ابریشمی بپوشد و چه هزارپا از سقف بیفتد شما هرگز شکایتی از من نخواهید شنید.

همیشه جودی شما.
ای راستی زود جواب بدهید.

۲۷ ماه مه

آقای بابا لنگ دراز

آقای محترم نامه ای از مادام لیپت دریافت داشتم. ایشان لطف فرموده اظهار امیدواری کرده اند که در تحصیلاتم پیشرفت شایانی کرده باشم، ضمناً می فرمایند چون احتمالاً برای تعطیل تابستان من جایی را ندارم، ایشان حاضرند مرا تا افتتاح مجدد دانشکده بپذیرند که در مقابل مخارج خود کار کنم.

من از مؤسسه ژان گریر متنفرم.

اگر ببرم برایم آسانتر است تا این که آنجا برگردم.

۱-Aequerly

۲-Zabrisqi انگلیسی حرف «Z» آخرین حرف است

جروشای راستگو و صریح شما .

چون تا به حال در عمرم هرگز بیلاق را ندیده‌ام . از بازگشت به مؤسسه ژان گریز و ظرفشویی در تمام تابستان حقیقتاً بیزارم . من از آن می‌ترسم که اگر دوباره به آنجا برگردم اتفاق سوئی پیش بیاید ، برای این که من کمروبی سابق خود را از دست داده‌ام و احتمال دارم که يك وقت هر چه از اثاث آن مؤسسه به دستم بیفتد بشکنم .

از اختصار نامه معذرت می‌خواهم اخبار تازه را نمی‌توانم برایتان بنویسم ، چون الان سر کلاس فرانسه هستم و می‌ترسم که ناگهان استاد مرا صدا کند .

صدا کرد اخدا حافظ آنکه شما را همیشه دوست دارد - چودی

Cher Daddy - Jambes - Longes ^۱

Vous êiès un briok !

je suis très heureuse about the farm pers
que le nai jamais deen on a farm dan ma vie
and g'd hateto retaurner chez gohon grier, et
wosh dishes tout lète there would be danger
of quelque chose effreuse hopenning parsque
joiger due mie humilité d'autre fois et j'etai
peur that i would just break out quelque jour
et smash every cup and saucer and la maison

Pardon brievete et Paper. ge ae peux pa
seud et j'ai peur que monsieur le professeur
is going to coll on taut de suite.

He did ou revoir

ge vous oime beaucoup

Juddy

۱- این نامه مخلوطی از فرانسه و انگلیسی است و چودی چون

زبان فرانسه را تازه یاد گرفته بعضی از کلمات این زبان را در این نامه غلط نوشته است .

۳۰ مه

یابالنگ دراز عزیز شما باغ دانشکده را دیده‌اید ؟ در ماه مه بهشت برین است، تمام باغ سرتاسر یکپارچه گل است حتی کاجهای کهن به نظر تروتازه می‌رسند. گل‌های زرد قاصد و صدها دختر در لباس آبی، سفید و صورتی چمن را تزیین کرده‌اند، به هر کسی نظر کنی بیغم و خوشحال به نظر می‌رسد.

برای اینکه تعطیلات نزدیک است. این شادی به قدری بزرگ است که غم امتحانات فراموش شده، و من یاباجون از همه خوشحالت‌رم برای این‌که نه در نوانخانه هستم و نه پرستار بچه، نه ماشین نویس. و نه کتابدار (البته بخاطر شما) اگر شما نبودید من حتماً یکی از این کارها را داشتم.

من از بدی‌های گذشته‌ام متأسفم.

« از اینکه به مادام لیتت جسارت کردم متأسفم.

« از اینکه گاهی فردی پر کین را زدم متأسفم.

« از اینکه شکر دان را با نمک پر کردم متأسفم.

« از اینکه پشت سر اماناء شکلك در آوردم متأسفم.

از این بی‌عند نسبت به همه مهربان، مؤدب و با محبت خواهم بود برای اینکه خوشحال و سعادتمندم و در این تابستان شروع می‌کنم و می‌نویسم، می‌نویسم، می‌نویسم، برای اینکه نویسنده بزرگی بشوم.

می‌بینید چگونه قوای روحی من دارد رشد می‌کند.

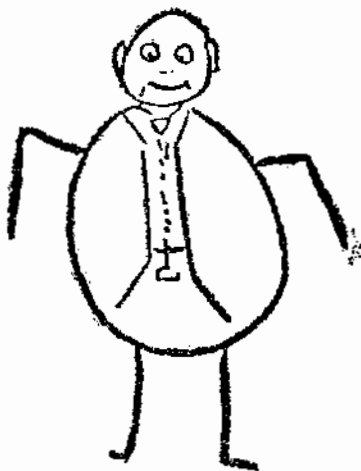
تقریباً همه این روحیه را دارند، من باین فلسفه که یأس و تنگیت و غم قوای اخلاقی را تقویت می‌کنند مخالفم. افرادی سعادتمند و خوشحال هستند که مهر و محبت می‌بخشند، من به اشخاص بدبین و از زندگی بیزار ایمان ندارم، امیدوارم بابا شما به زندگی بدبین نباشید.

من شروع کرده‌بودم راجع به باغ دانشکده برای شما بگویم ای کاش شما یکسری به من می‌زدید تا شما را ببرم بگردانم و بگویم «این کتابخانه است. اینجا مرکز گاز است. عمارت سبك گوتیک طرف چپ شما سالن زمین‌ساز است. عمارت به سبك تئودورها بهداری است.» این رویه‌ای است که مردم را دردانشکده می‌گردانم و به آنها همه چیز را نشان می‌دهم، خیلی هم خوب از عهده بر می‌آیم برای اینکه

يك عمر در فوانخانه اينكار را كرده ام . امروز صبح تا عصر مشغول اين كار بودم . باور كنيد . آنهم با يك مرد!

پيش از اين در عهده بامردی صحبت نكرده بودم (غير از اعانه دهندگان ، آنهم اتفاقی ولی آنها بحساب نمى آيند) معذرت مى - خواهم بابا من وقتى كه به يكي از اعانه دهندگان زبان درازى مى كنم نمى - خواهم احساسات شمارا جريحه دار كنم ، نمى دانم چرا نمى توانم شمارا جزء آنها حساب كنم ، مثل اينكه بر حسب تصادف شما جزء آنها شده ايد معمولاً آنها فربه هستند و بامهربانى دست نوازش به پشت يا سر آدم مى كشند و زنجير ساعتشان طلاست .

اين تمثال هراعانه دهندۀ اى غير از شماست .



به هر حال برويم سر مطلب .

با يك مرد راه رفته ام صحبت كرده ام و چاى خورده ام! آنهم مردى عاليقدر . با آقاى چرويس پندلتن^۱ . از فاميل زوليا ، مختصر آ عموى او .

قدش مثل شما خیلی بلند است. چون برای کاری به این صفحات آمده بود تصمیم می‌گیرد که سری به برادرزاده‌اش بزند. آقای پندلتن برادر کوچک پدر ژولیا است، ولی ژولیا مثل این که او را خوب نمی‌شناسد. گمان می‌کنم وقتی که ژولیا طفلی بوده عمو نظری به وی انداخته و از همان ابتدا از او خوشب‌نیامده و از همان وقت دیگر اعتنائی به وی نکرده است به هر حال آقای پندلتن، مؤدب و موقر در اطاق پذیرائی کلاه و عصا و دستکش خود را پهلویش گذاشته و رو بروی من نشسته بود. از آنجائی که ژولیا و سالی رنگ هفتم کلاس داشتند و نمی‌توانستند غیبت کنند، ژولیا به اطاق من دویده و خواهش کرد که عمویش را در دانشکده بگردانم و بعد از کلاس او را به ژولیا تحویل بدهم. البته من بدون توجه خاصی قبول کردم. چه من علاقه‌چندانی به پندلتن‌ها ندارم. ولی اتفاقاً این یکی خیلی دوست داشتنی از آب در آمد شباهتی به پندلتن‌ها ندارد، خیلی به ما خوش‌گذشت کاش من هم یک همچو عموئی داشتم حاضر بیدیک چندی هم عمو می‌باشید؟ مثل اینکه بهتر از مادر بزرگ بودن است. آقای پندلتن مرا به یاد شما می‌انداخت، البته بابا چون شما بیست سال پیش، می‌بینید با اینکه شما را ندیده‌ام، چقدر به خصوصیات شما آشنا هستم. آقای پندلتن بلند و باریک است، صورتش نسبتاً تیره و چروک‌های ریزی در گوشه چشم و تبسم شیرینی بر لب دارد. از آنهاست که انسان احساس می‌کند همه عمر می‌شناخته و کوچکترین ناراحتی از دیدارشان احساس نمی‌کند، خیلی قابل معاشرت است.

ما تمام دانشکده را از عمارت چهارگوش تازمین ورزش گشتیم سپس آقای پندلتن پیشنهاد کرد که برای صرف چای به رستوران دانشکده برویم، رستوران جنب دانشکده و از خیابان کاج به آنجا راه دارد. من گفتم بهتر است برویم ژولیا و سالی را بیاوریم ولی آقای پندلتن گفت که جای زیاد برای ژولیا خوب نیست، ممکن است او را عصبانی کنند. خلاصه ما فرار کردیم رفتیم و توی ایوان رستوران جای و نان و کماچ و مربا و بعد هم بستنی و کیلک خوردیم از آنجایی که نزدیک به آخر ماه بود پول همه دانشجویان رو به اتمام رستوران خیلی خلوت بود، و خیلی به ما خوش گذشت. ولی به مجردی که از رستوران برگشتیم ژولیا را دیده و ندیده آقای پندلتن ناچار بود فوری برود که به قطار برسد، ژولیا

می خواست کلمه مرا بکند که عمویش را بهرستان برده بودم از قرار معلوم عمو خیلی متمول و خواستنی است. وقتی که فهمیدم متمول است و جدانم آسوده شد چه جای و مخلفاتش برای هر نفر ۶۰ سنت تمام شد.

امروز صبح (امروز دوشنبه است) سه جعبه شکلات بایست سریع-السر رسید یکی برای ژولیا یکی برای سالی و دیگری برای من نظریه شماراجع به شیرینی دریافت کردن از یک مرد چیست؟ من ناگهان احساس کردم که به جای یک طفل سرراهی دختر حسابی هستم کاش شما هم یکروز می آمدید و با من چای می خوردید تا ببینم از شما خوشم می-آید یا نه؛ چه مصیبتی اگر خوشم نیاید؟ ولی یقین دارم که خوشم خواهد آمد.

احترامات مرا بپذیرید. کسی که شمارا فراموش نمی کند

جودی

ای راستی صبحی به آئینه نگاه کردم و یک چال حسابی در صورتم دیدم که قبلا نبود فکر می کنید از کجا پیدا شده؟

۹ ژوئن

بابا لنگ دراز عزیز الان آخرین امتحانمرا گذراندم امتحان فیزیولوژی و حالا سه ماه تعطیل درییلاق. من نمی دانم ییلاق چه نوع چیزی است، درعمرم به ییلاق نرفته ام حتی آنرا ندیده ام (چیزگاهی از پشت شیشه اتومبیل) ولی یقین دارم که خیلی از زندگی ییلاق و آزادی آن لذت خواهم برد. من هنوز هم به زندگی خارج از مؤسسه زنان گریز عادت نکرده ام، هر وقت به خاطر می آورم که دیگر آنجا نیستم از شادی می لرزم. احساس می کنم که می خواهم بدوم سریعتر و سریعتر و گاهی هم به پشت سر نگاه کنم. ببینم آیا مادام لیپت دستها را دراز کرده که مرا بگیرد و باخود ببرد یا نه!

امروز نهی لفظی شما کوچکترین ناراحتی در من ایجاد نمی کند. فاصله بین ما زیادتر از آنست که بتواند موجب اذیت و آزار من گردد مادام لیپت هم برای ابد فراموش و نیست شده و خانواده سمیل هم

که در بیلاق هستند کاری به اخلاق من ندارند. اینطور نیست؟ نه یقین دارم.
من حالا دیگر بزرگ شده‌ام هورا!

نامه‌ها را در اینجا تمام می‌کنم برای اینکه باید یک چمدان و سه جعبه کتری و قوری و بشقاب و کتاب و پستی جمع کنم و ببندم.

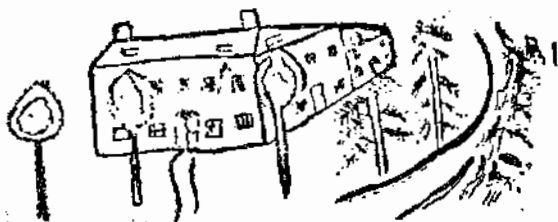
جودی همیشه شما

راستی امتحان فیزیولوژی من خیلی خوب شد شما می‌توانستید
به این خوبی امتحان بدهید؟

بیلاق لاک ویلو

غروب شبیه

بابا لنگ دراز عزیز من الان وارد شده و هنوز اسباب‌هایم را باز
نکرده‌ام، ولی طاقت ندارم که صبر کنم، می‌خواهم به شما بگویم که
چقدر از این بیلاق خوشم آمده. اینجا با صفا ترین نقطه روی زمین است.
عمارت چهار گوش این شکلی است:



ساختمانش قدیمی است مال صد سال پیش یا بیشتر، ایوانی در جلو
دارد که نمی‌توانم بکشم. این شکلی که من کشیده‌ام حق مطلب را ادا
نمی‌کند عکس‌هایی که شکل بادبزن پر دار است درخت صنوبر است و
آنها که خار خاری و شبیه کاج، بید همچون است. عمارت روی تپه
بناشعه که چشم انداز آن یک رشته تپه است که تا فرسنگ‌ها امتداد دارد
و از چمن پوشیده شده و لاک ویلو روی تپه اولی است، چند طویله و
انبار قبلا در طول راه بوده که جلو منظره را می‌گرفته ولی طبیعت
مهربان چند صاعقه پشت سرهم فرستاده و آنها را سوزانده است.



اشخاصی که در این عمارت هستند عبارتند از خانم و آقای سمیل، یک دختر جوان (گفت) و دو نفر مستخدم، مستخدمین، همه در آشپزخانه غذا می‌خورند و سمیل‌ها و جودی در سالن غذا خوری، شام‌ها امشب عبارت بود از ژامبون، قخم‌مرغ، بیسکویت، عسل، کیک، پیراشکی، ترشی، پنیر و چای و مقدار زیادی اختلاط و صحبت، هرگز به من آنقدر خوش نگذشته هر چه می‌گویم آنها را می‌خنداند، لابد برای اینست که من هرگز در ییلاق نبوده‌ام، و سؤالهای من دلیل پرناشیکری من است. اطافی که با علامت ضربدر مشخص شده (مانند داستان چنائی) اطافی نیست که در آن قتل واقع شده بلکه اطافی است که من اشغال کرده‌ام. اطافی است بزرگ، چهار گوش و خالی با مبیل‌های قدیمی و دوست داشتنی و پنجره‌هایی که سایبانهای سبز حاشیه طلایی دارد. برای اینکه سایه‌بانها بالا بایستند باید چوب زیر آنها بنزد که اگر دست به آنها بزنی می‌افتد، یک عین ناهار خوری چهار گوش در وسط گذاشته شده که من خیال دارم تمام تابستان آرنجهایم را روی آن تکیه‌دهم، و کتاب خود را بنویسم.

آه بابا! آنقدر تهییج شده‌ام که طاقت ندارم صبر کنم تا هوار روشن شود و به گردش اطراف بروم. الان ساعت ۸/۵ است، عنقریب شمع را خاموش می‌کنم و می‌خوابم، اینجا صبح ساعت پنج از خواب برمی‌خیزند. چقدر به من خوش خواهد گذشت؟ باور نمی‌کنم جودی به هم‌چو سعادت من رسیده باشد، شما و خدای مهربان بیش از آنچه من لیاقت دارم به من محبت کرده‌اید، من باید خیلی خیلی بکوشم تا بتوانم دین خود را به شما ادا کنم. و خواهید دید که اینکار را خواهیم کرد. شب بخیر جودی حاشیه - کاش بودید و صدای آواز قورباغه‌ها و فریاد بچه‌خوکها را می‌شنیدید ماه نو را می‌دیدید. من به نیت خوشبختی از شانه راستم به ماه نگاه کردم.

۱۳ ژوئیه لاک ویلو

بابا لنگ دراز عزیز منشی شمالاک ویلورا از کجا می شناخته؟
این يك سؤال سرسری نیست من جداً علاقمندم که بدانم. برای
اینکه گوش کنید،

این مزرعه ابتدا متعلق به آقای جرویس پندلتن بوده و او آن را
به خانم سمپل که دایه او بوده بخشیده چه تصادف غریبی؟ هنوز که
هنوز است خانم سمپل آقای پندلتن را «آقا جروی» می خواند و
تعریف می کند که چه بچه شیرینی بود. يك حلقه ازموهای «آقا جروی»
را در يك قوطی پنهان کرده و هنوز دارد. آن را به من نشان داد
قهوه ای مایل به قرمز است.

از وقتی فهمیده من آقای پندلتن را می شناسم احترام من دو
برابر شده - در لاک ویلو بهترین معرفی نامه آشنا بودن بایکي از افراد
خانواده پندلتن است. از قرار معلوم آقای پندلتن گل سرسبد خانواده
است و خوشبختانه ژولیا از شاخه پایین تری است.

روز به روز بیشتر به من خوش می گذرد؛ دیروز روی گاری علف
خشکه سوار شدم. سه تا خوک و ۹ تا بچه خوک اینجا داریم نمی دانی
چقدر می خورند مثل خوک!

تعداد جوجه ها، مرغابی ها و بوقلمون ها بی شمار است، واقعاً
اگر انسان بتواند در بیلاق زندگی کند در شهر مانند دیوانگی است.
جمع کردن تخم مرغ وظیفه من است. دیروز وقتی که در سوراخ و
سمبه ها عقب تخم مرغ می گشتم از روی تیری از لابلای اسطبل افتادم و
زانویم زخم شدو خانم سمپل در حالی که آن را پانسمان می کرد زیر لب
زمزمه می کرد؛ «وای! وای! مثل این که همین دیروز بود که «آقا
جروی» از روی همین تیر افتاد و همین زانویش زخم شد»

مناظر اطراف اینجا فوق العاده زیباست، دره، رودخانه، يك
رشته تپه های پردرخت و کمی دورتر يك کوه بلند آبی که از بی زیباست
از دیدنش آب در دهان آدم جمع می شود. در هفته دو روز کرم گیری
داریم، خامه را در اطاقی که از سنگ ساخته شده و جوی آبی دائماً
از زیر آن می گذرد و مثل سرد خانه است نگاه می داریم. بعضی از
زارعین اطراف ماشین خامه زنی دارند، ولی ما از این تجددمآبها خوشمان

نمی آید، ممکن است کره گرفتن بدون ماشین کمی سخت تر باشد ولی در عوض ارزان تر تمام می شود و لذتش هم بیشتر است.

در اینجا ۶ تا گوساله داریم که من آنها را اسم گذاری کرده ام

۱ - سیلویا برای اینکه در جنگل به دنیا آمده.

۲ - لیا

۳ - سالی

۴ - ژوایا

۵ - جودی

۶ - بابا لنگ دراز هانمی که ندارد؟ من عکس رامی کشم

تا ببینید که چقدر اسم با مسمائی است. من هنوز وقت نکرده ام که

داستان فنا فایزیر خود را شروع کنم، زندگی بیلاق تمام وقت مرا گرفته است.

جودی همیشگی شما

حاشیه :

۱ - من یاد گرفته ام نان بادامی بپزم.

۲ - اگر یکوقت خواستید جوجه کشی کنید توصیه می کنم که

از نژاد بوف اورینگتن انتخاب کنید. این نژاد پرهای خار خاری ندارد.

۳ - کاش می توانستم مقداری از کره ای که دیروز گرفته ام برای شما



بفرستم، ماست بند خوبی از آب درآمدهام .
۴ - این عکس دوشیزه جروشابوت نویسنده عالیقدر آینده
است که گاو می‌چراند .

یکشنبه

بابا لنگ دراز عزیز

مضحك نیست ؟ دیروز بعد از ظهر شروع کردم که به شما نامه
بنویسم و همین که «بابا لنگ دراز عزیز» را نوشتم یادم آمد که قول
داده‌ام برای شام توت فرنگی بچشم، لذا کاغذ را روی میز گذاشتم و
رفتم و امروز وقتی که به سراغ آن آمدم، فکر می‌کنید چه روی کاغذ
نقشه بود؟ يك بابا لنگ دراز واقعی!

منهم يك لنگ آن را باملايمت گرفتم، و از پنجره بیرون افداختم،
هیچ قیمتی من آنرا اذیت نمی‌کردم برای اینکه مرا به یاد شما می‌افداخت.



صبحی كروك گاری را پایین کشیدیم و به کلیسا رفتیم. کلیسا
ساختمان تمیز، سفید و کوچکی است که يك مناره در بالا و سه ستون
ایونیک^۱ (شاید هم دوریک^۲ من همیشه آنها را با هم اشتباه می‌کنم)

Ionic - ۱

Doric - ۲ دو نوع ستون که در ساختمانهای یونان باستان مرسوم بوده است .

در جلو دارد . موعظه و دعای کشیش همه را به چرت انداخته بود و عده‌ای خواب آلود با باد بزن های بزرگ خرمايي خود را باد می‌زدند . بغير از صدای کشیش صدای جیرجیر ملخها از بیرون شنیده می‌شد . وقتی من بیدار شدم که متوجه شدم سر را ایستاده‌ام و سرود می‌خوانم آنوقت از اینکه وعظ کشیش را نشنیده بودم متأسف شدم .

دلم می‌خواست روانشناسی خوب می‌دانستم تا روحیه شخصی که این سرود را انتخاب کرده بفهمم .

بیایید و تمام لذات دنیائی را پشت سر بگذارید .
و در خوشی‌های آسمانی به‌من پیوندید .
و گرنه یار عزیز خدا حافظ برای همیشه .
من می‌گذارم تا تو به قمر جهنم فرو روی .

راجع به مذهب با سمیل‌ها صحبت کردن خالی از خطر نیست ، خدای آنها (که دست نخورده از اجداد خود به ارث برده‌اند) نظر تنگ ، غیر منطقی ، بی‌عدالت ، خسیس ، منتقم و متعصب است . شکر خدا که من هیچ خدائی را از هیچکس به ارث نبرده‌ام . من آزادم که خدای خود را آنطور که دلم می‌خواهد مجسم و انتخاب کنم . خدای من مهربان ، بخشنده ، دلسوز ، چیز فهم اتفاقاً خیلی هم شوخ است .

من سمیل‌ها را خیلی دوست دارم . استعداد عملی آنها به استعداد علمی‌شان می‌چربد ، به نظر من آنها از خدای خودشان بهترند . بخودشان هم گفتم و خیلی از این حرف‌ها راحت شدند . آنها را کافر می‌دانند و من آنها را . بالاخره ما مسائل مذهبی را از صحبت های خود کاملاً حذف کردیم . الان بعد از ظهر یکشنبه است .

آماسی (مستخدم) با کراوات بنفش و دستکشهای تیماجی زرد روشن ریش تراشیده و صورت قرمز با کتری (کلفت) با کلاه بزرگ که با گل‌های سرخ تزئین شده و لباس مویلین آبی و موهای حلقه‌کرده (سفت و سخت) باهم رفتند . آماسی از صبح تا ظهر وقت خود را صرف شستن‌گاری کرد و کاری به کلیسا نیامد که ظاهراً ناهار تهیه کند ولی در حقیقت برای اینکه لباسش را اطو بکشد ، و بعد از ظهر با آماسی باهم بروند .

بعد از دو دقیقه این نامه تمام می شود و من می خواهم بروم سر وقت کتابی که در اطاق زیر شیروانی پیدا کرده ام. اسم کتاب «روی ردپا» و پشت صفحه با خط بچگانه نوشته اند «جرویس پندلتن». یک وقتی که آقای پندلتن یازده ساله بوده، بعد از یک بیماری، دوره نقاهت را در تابستان اینجا گذرانده، و از قرار معلوم این کتاب را جا گذاشته است. چنین بنظر می رسد که آن را بدقت خوانده، چون جای انگشتهای کشیش زیاد دیده می شود. چیزهای دیگر که زیر شیروانی پیدا کردم عبارت است از یک چرخ چاه، یک آسیای بادی، یک تیر کمان. خانم سمیل آنقدر راجع به «آقا جروی» حرف می زند که من او را به جای آقای پندلتن بزرگ که کلاما بریش می بس می گذارد و عصبه دست می گیرد، یک بچه همامان با صورت کشیف، موهای زولیده، که باتق. توق از پله ها بالا می رود و در ها را باز می گذارد و مرتب نان شیرینی می خواهد (و آنطور که من خانم سمیل را شناختم هر دفعه شیرینی را بوی می دهد) مجسم کنم.

آنطور که خانم سمیل راجع به او حرف می زند معلوم می شود بچه ماچی اچو و شجاع و راستگویی بود، چقدر باعث تأسف است که از خانواده پندلتن است.

از فردا یک هاشین بخار، و سه کارگر اضافی به دسته ما اضافه می شود که عدس بکوبیم.

با یکدنیا تأسف برایتان بگویم که گاو خال خالی «مادر لسیا» کار خیلی بدی کرد، شب جمعه به باغ میوه رفته و آنقدر سیب خورد که مدت دو روز گیج و مست افتاده بود - باور کنید.

هرگز شنیده بودید که چنین عمل شیعی از کسی بزند؟

آقا، من همیشه همان یتیم دوستدار شما هستم.

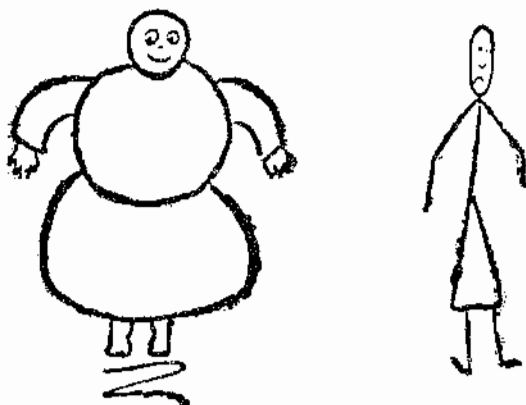
جودی ابوت

۱۵ سپتامبر

بابا جون

دیروز خسودم را با ترازوی آردکشی دکان بقالی کشیدم نه پوند

زیاد شده‌ام برای حفظ سلامتی ، لاك ويلوك نقطه مناسبی است .
جودی همیشگی شما



۲۵ سپتامبر

بابالنگ دراز عزیز
فکر کنید من سال دوم دانشکده هستم ! جمعه گذشته به دانشکده برگشتم دلم نمی‌خواست از لاك ويلو برگردم ولسی از دیدن دانشکده خیلی خوشوقت شدم . برگشتن به يك محيط آشنا خیلی مطبوع است . من در اینجا احساس آرامش می‌کنم . درست مثل این‌که همه دنیا خانه خودم است و جزئی از همین دنیا هستم ، نه آنکه قاچاقی بدان‌راه یافته باشم .

گمان نمی‌کنم اصلاً منظور مرا درك کنید ، اشخاصی مثل شما که جزء آباء و اُمماء هستند نمی‌توانند احساسات فرد فقیری را که بچه سرراهی بوده درك کنند .

حالا بابا گوش کنید ، فکر می‌کنید امسال باکی هم اطاق هستم ؟ با سالی ماك برآید و زولیا هندلتن . باور کنید عین حقیقت است ، ما يك اطاق مطالعه و سه اطاق خواب كوچك داریم .

من و سالی بهار گذشته تصمیم گرفتیم که هم اطاق باشیم و زولیا

می‌خواست حتماً با سالی بماند برای چه؟ نمی‌دانم، چه به هیچ وجه تشاهی بین آنها نیست، ولی پندلتن هم محافظه کار و متلون هستند و ممکن است تغییر عقیده بدهند. بهر صورت فعلاً که باهم هستیم فکر کنید چروشا بوث یتیم ساکن سابق ژان‌گرییر هم اطاق بایک پندلتن، حقیقتاً که اینجا سرزمین آزادی است.

سالی می‌گوشد که ارشد کلاس بشود، و اگر نقشه مطابق دلخواه پیش برود انتخاب خواهد شد. نمی‌دانید چه دسیسه‌ها بکار می‌بریم و چه سیاست مدارهائی از آب درآمده‌ایم. آه بابا! آن‌روز که ما زنها حقوق خود را بدست بیاوریم شما مردها باید حسابی مواظب خودتان باشید که کلاه سرتان نرود. انتخابات روز شنبه آینده شروع می‌شود و هر دسته که ببرد فرق نمی‌کند دخترها با حال دسته جمعی با مشعل‌های آفر وخته برآمده خواهند افتاد.

شیمی یکی از برنامه‌های امسال هاست. درسی که برای من خیلی نا آشنا و غریب است، شباهت به هیچ‌یک از درسهای سابق ندارد، موضوع مربوط به مولکول و اتم و غیره است، ولی وقتی می‌توانم درباره آن بخوبی بحث کنم که مقدار بیشتری خوانده باشم.

علاوه بر شیمی امسال منطق هم داریم.

همچنین تاریخ عمومی.

همچنین نمایشنامه‌های ویلیام شکسپیر.

به اضافه فرانسه.

فکر می‌کنم اگر چند سال دیگر بدین متوال پیش برود من آدم فهمیده‌ای از آب درمی‌آیم. من ترجیح می‌دادم که به جای فرانسه علم اقتصاد بخوانم ولی ترسیدم اگر این کار را بکنم استاد فرانسه مرا رفوزه کند. تازه امسال هم به سختی قبول شدم، علت اینست که شالوده این درس از دبیرستان خیلی محکم نبوده است.

یکی از دخترهای کلاس فرانسه این زبان را به تندی و سهولت انگلیسی صحبت می‌کند، چون در بچگی با والدینش به خارج مهاجرت کرده و سه سال در یکی از مدارس تارک دنیا بسر برده است، بنابراین می‌توانید جنس بزیند که در مقام مقایسه با ماها چقدر زرننگ است. افعال بی‌قاعده برای او به منزله بازیچه است. کاش والدین من نیز وقتی

که بچه بودم به جای نوانخانه مرابه همچو مدرسه ای انداخته بودند ، اما نه ، برای این که در آن صورت شمارا نمی شناختم . آشنایی با شما به درس فرانسه ترجیح دارد .

خدا حافظ بابا . من باید به دیدن هاریت هارتین بروم و بعد از این که کمی راجع به شیمی صحبت کردیم خیلی عاقلانه و با احتیاط چند نکته راجع به انتخاب ارشد به وی تذکر دهم .

ارادتمند و سیاستمدار شما ج . ابوت

۱۷ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز

اگر استخر شما را از زله لیمو پر کنند و يك نفر بخواهد در آن شنا کند آیا می تواند خود را در سطح آن نگاهدارد یا غرق می شود ؟

امشب برای دسر زله لیمو داشتیم که این موضوع مطرح شد و برای نیم ساعت با حرارت روی آن بحث کردیم . آخر هم نتیجه گرفته نشد سالی ادعای کند که می تواند در آن شنا کند ، ولی من یقین دارم که ماهرترین شناگران غرق می شود ، مضحك نیست که آدم در زله غرق بشود ؟

دو معمای دیگر توجه دسته ما را به خود جلب کرده .

اول در يك خانه هشت گوش اطاق ها بچه شکل در می آیند ؟ بعضی از دخترها اصراری دارند که اطاق های چنین خانه ای همه چهار گوش است ولی فکر می کنم که شکل نان خامه ای از آب در می آید ، شما چگونه ؟

دوم فرض کنیم گوی بزرگ محوفی از آئینه درست کنند و شما در آن نشسته باشید ، در کدام نقطه انعکاس صورت شما تمام می شود و کجا پیچیده تر می شود . ملاحظه می فرمائید با چه فلسفه بافی های عمیقی در اوقات فراغت خود را سرگرم می کنیم ؟

راستی مثل این که راجع به انتخابات برای شما نوشتم . سه هفته



پیش‌برگزار شد ، منتها زندگی مادر اینجا به قدری سریع می‌گذرد که سه هفته پیش مثل تاریخ عهد عتیق است . سالی ارشد انتخاب شد و شب سان مشعل باشعارهایی مانند « ماک براید جاوید باد » و یک دسته موزیک (مرکب از سه تا ساز دهنی و یازده تا شانه) برگزار شد . من و زولیا فعلا افتخار داریم که با ارشد در یک عمارت زندگی کنیم . بله عمارت ۳۵۸ شخصیت‌های مهمی را در خود جای داده است .

شب‌بخیر بابای عزیز
احترامات مرا بپذیرید
جودی شما

۱۴ نوامبر

بابا لنگه‌دراز عزیز
دیروز سال اولیها را در باسکتبال شکست دادیم . البته خیلی از

خودمان راضی هستیم . اما اگر می توانستیم سال سومی ها را بزنیم . . ؟
من راضیم که تمام بدنم ازضربه سیاه بشود ، و یک هفته در رختخواب
بیفتم و تمام بدنم را کمپرس کنند و این افتخار نصیبمان گردد .

سالی از من دعوت کرده که تعطیلات کریسمس را با او بگذرانم
خانواده او در ورستور ماساچوست هستند . فکر نمی کنید خیلی اظهار
محبت کرده ؟ خیلی دلم می خواهد بروم ، در عمرم بین یک خانواده
نموده ام غیر از سمیل ها ولی آنها خیلی پیر هستند و به حساب نمی آیند
اما خانواده ما یک براید پراز بچه است (دوسه تا که محرز است) یک پدر ،
یک مادر ، یک مادر بزرگ و یک گربه آنقره ، یک خانواده کامل ؛ آدم
چمدانش را ببندد و برای تعطیلات برود خیلی با مزه تر است ، تا این
که در مدرسه بماند ، از ذوق آن آرام ندارم .

زنگ هفتم است و باید برای تمرین بروم من در نمايشنامه «شکر»
گزارى در نقش يك شاهزاده بابلوز مخمل و موهاى حلقه حلقه بازي
خواهم كرد .

ارادتمند ج . ا .

شنبه

می خواهم بدانید چه شکلی هستم . عکس سه نفری ، سالی ، ژولیا و
خود را که لئونورا گرفته برایتان می فرستم . آنکه بور است و دارد
می خندد سالی است ، آنکه قد بلند است و مغرورانه گردن گرفته
ژولیا است و کوچولوئی که بادموهایش را در صورتش ریخته چودی است
در حقیقت خودش خیلی خوشگل تر از این است - هشتها آفتاب توی
چشمش تابیده .

«دروازه سنگی»

ورستور ماساچوست .

۲۹ دسامبر

بابالنگ دراز عزیز قصد داشتم که زودتر از این نامه بنویسم و برای
چکی که به عنوان عیدی فرستاده بودید تشکر کنم ، ولی زندگی

در منزل سالی خیلی مشغول گشته است. به طوری که من دو دقیقه وقت پیدا نمی‌کنم که بنشینم و کاغذ بنویسم.

من يك لباس تازه خریده‌ام، این لباس را لازم نداشتم ولی دلم خواست به‌خرم. عیدی امسال من از طرف بابائنگ دراز است. خانواده فقط سلام و تبریک فرستادند. این ایام تعطیل را نزد سالی می‌گذرانم و از بهترین و خوشترین ایام عمر من است. خانه آنها آجری قدیمی است و با حاشیه سفید تزئین شده و از خیابان فاصله دارد، همین آن خانه‌هایی که از مؤسسه‌زنان گریس با کنجک‌کوی آرزو مندانه به آنها نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم از داخل آنها چه جوری هستند، و در آن موقع هرگز امید نداشتم که خانه‌ای را به چشم خود ببینم. ولی بالاخره به آرزوی خودم رسیدم.

همه چیز مرتب، پاکیزه و راحت است و من اطاق به اطاق می‌گردم و همه چیز را با چشم می‌بینم، محیط این خانه برای تربیت و رشد اطفال کامل عیار است، گوشه و کنار تاریک آن برای قایم باشک بازی جان می‌دهد بخاری‌های جلوی باز برای جی‌فیل بودادن و زیرشیروانی برای بازی روزهای بارانی و نرده‌های لیز برای سرسره بازی. آشپزخانه منزل بزرگ و آفتاب‌روست و آشین چاق و چله و بامزه‌ای دارند که ۱۳ سال است نزد آنها کار می‌کند و همیشه يك تکه کیک برای بچه‌ها می‌پزد و قایم می‌کند.

و اما افراد خانواده! من به خواب هم نمی‌دیدم که این خانواده اینقدر مهربان باشند. سالی پدر، مادر، مادر بزرگ و يك خواهر کوچک‌لوی مامانی سه‌ساله دارد که سرش از موهای حلقه حلقه پوشیده شده. يك برادر متوسط‌القامه دارد که همیشه فراموش می‌کند کفش‌هایش را قبل از ورود به اطاق پاک‌کند و يك برادر خوشگل بلندقد و چهارشانه به اسم جیمی که در دانشکده پرنیستن است.

سرمیز به ما خیلی خوش می‌گذرد، همه با هم می‌گویند و می‌خندند و قبل از شروع به غذا هم کسی دعا نمی‌کند. این خود نعمتی است که انسان مجبور نباشد برای هر لقمه از کسی شکرگزاری کند (شاید من کافر هستم ولی اگر شاهم يك عمر به اجبار شکرگزاری کرده بودید کافر می‌شدید).

نمی‌دانم از کجا شروع کنم و کارهایی را که در این مدت انجام داده‌ام برای شما بگویم؟ آقای ماک براید صاحب کارخانه‌ای است و برای شب عید درخت نوئلی برای اطفال کارگران درست کرده بودند.

اطاق بزرگ مخصوص بسته‌بندی پابرگهای سبز تزیین شده بود. جیمی ماک براید لباس بابانوئل پوشیده بود و من و سالی با هم عیدی‌ها را تقسیم کردیم. باباجون وقتی که بایچه‌های کوچولو رو برو می‌شدم احساسات عجیبی داشتم. گاهی خود را بجای اعانه دهندگان زن‌گیر احساس می‌کردم همانطور خیرخواه و مهربان. یکی از بایچه‌های مامان را که سر و صورتش از خوردن شیرینی چسبناک شده بود بوسیدم. ولی گمان نمی‌کنم دست به پشت کسی زده باشم. دو روز بعد از کریسمس به افتخار من در منزل خودشان مجلس رقص برپا کردند.

این اول دفعه بود که من در یک مجلس رقص واقعی حاضر شده بودم رقصهای دانشکده که دخترها یادخترها می‌رقصند قبول نیست. من لباس شب نوی از پارچه سفید پوشیده بودم (همان عیدی شما. یکدنیا متشکرم) با دستکش بلند و کفش ساتین سفید. تنها نگرانی من در این شادی و خوشی و لذت این بود که مادام‌لیت در آنجا حضور نداشت مرا با جیمی ماک براید ببیند که چگونه رقص را افتتاح کردیم. خواهش مندم وقتی به زن‌گیر رفتید برایش تعریف کنید.

ارادت منم همیشگی جودی ابوت راستی بابا خیلی اوقات نان تلخ می‌شود اگر آخر سر من بجای نویسنده بزرگ یک دختر عادی از آب درآیم؟

شنبه ساعت ۹

باباجونم امروز پیاده بشهر رفتیم اما باران مثل سیل می‌بارید من زمستان را دوست دارم که بابر ف باشد نه بابارن.

عموی دوست داشتنی ژولیا بعد از ظهری بایک جعبه دیوئندی شکلات وارد شد، ببینید هم اطاق بودن با ژولیا چه مزایائی دارد! دخترک معصوم سرراهی ما خیلی طرف توجه آقای پندلتن واقع شده بود و برای

اینکه در دفتر جای بخورد با قطار عقب‌تر مراجعت کرد ولی خیلی با زحمت توانستیم اجازه بگیریم که از وی پذیرائی کنیم. پذیرائی از پدر بزرگ در دسر دارد تاج‌هرسد به‌عمو، پذیرائی از برادر و پسر خاله که تقریباً جزء محالات است.

زولیا مجبور شد در برابر يك سردفتر قسم بخورد که آقای پندلتن عموی اوست و صورت مجلس‌کنند، و گواهی سرکلانتر را هم ضمیمه نمایند.

(می‌بینید معلومات حقوقی من چقدر وسیع است؟) با همه اینها اگر رئیس‌دانشکده دیده بود که عموی زولیا اینقدر جوان و خوشگل است گمان نمی‌کنم موفق می‌شدیم.

ولی هر طور بود جای را با ساندویچ و نان سیاه و پنیر سوئیسی خوردیم و آقای پندلتن در درست کردن ساندویچ کمک کرد و خودش هم چهارتا خورد! من بایشان گفتم که نایب‌تان گذشته‌را در لاک‌ویل بودم و مدتی راجع به سمپل‌ها حرف زدیم و غیبت کردیم و بعد راجع باسبها، گاوها و جوجه‌ها. اسبهایی که در زمان طفولیت آقای پندلتن آنجا بوده‌همه مرده‌اند بقیه از «گرو» که در آن موقع کره بود و حالا بیچاره آنقدر پیراست که فقط در چراگاه می‌لنگد و می‌جرد.

آقای پندلتن پرسیدند که آیا هنوز نان روغنی در يك ظرف سفالی زرد که زیرش يك بشقاب آبی است در طبقه زیر آبدارخانه می‌گذارند یا نه؟

می‌گذارند! می‌پرسیدند که آیا هنوز در چراگاه زیر توده سنگها يك خانه کبوتر هست یا نه؟ - هست! آماسی یکی از کبوترهای چاق و چله تابستانی را گرفت گمان می‌کنم از بیست و پنجمین نوادهای آن کبوتری است که آقاچروی در بچگی گرفته بود!

من آقای پندلتن را «آقاچروی» خطاب کردم و بنظر نیامد که باو برخورد داشته باشد. زولیا می‌گفت هرگز عمو را اینقدر سر حال ندیده‌ام است چه معمولاً بسادگی نمیتوان به آقای پندلتن نزدیک شد ولی زولیا در معاشرت چندان تدبیر و سیاست ندارد و با مردها سروکله زدن جداً تدبیر لازم دارد اگر آدم نقطه حساسشان را پیدا کند مثل گربه‌خراش می‌کنند و اگر برخلاف میلشان رفتار کنی چنگ می‌زنند.

ماسرگنشت «ماری باشکرتسف» را می خوانیم، سرگذشت عجیبی است به این قسمت گوش کنید: «دیشب نومیدی چنان بمن حمله آورد که بی اختیار ناله ام بلند شد، و بالاخر ساعت سالن غذاخوری را برداشتم و بندریا پرتاب کردم.»

اگرنبوغ واستعداد آدم را اینطور می کند، امیدوارم هرگز من نابغه نشوم. و اوایل مثل سیل باران می بارد. گمان می کنم امشب باید با شنا خودمان را به کلیسا برسانیم.

چودی همیشگی شما

۳۰ ژانویه

بابا لنگ دراز عزیز

شما يك دختر بچه مامانی نداشتید که او را در بچگی دزدیده باشند؟

نکند من همان دختر باشم! اگرما قهرمانهای يك داستان بودیم کشف این قضیه معمارا حل کرده بود. واقعاً خیلی غریب است که آدم خودش نداند کیست، موضوع هیجان انگیز و شاعرانه است، احتمالات زیادی در بین هست. شاید من امریکائی نباشم. خیلیها امریکائی نیستند. شاید آباء واجداد من رومی هستند، شاید دختر يك دزد دریائی هستم یا اینکه پدرم روس تبعیدی است و حتماً جای من در زندانهای سیبری است، شاهم از نژاد گولی هستم. این یکی از احتمالات نزدیک به یقین است برای اینکه روح سرگردانی و آوارگی در من خیلی قوی است منتها فرصتی برای رشد آن تاکنون پیدا نشده است.

هیچ راجع به افتضاحی که در ژان گریس ببار آورده ام شنیده اید؟ من از نوانخانه فرار کردم چون نان شیرینی دزدیده بودم و مرا تنبیه کرده بودند، شرح آنهم مفصل در دفتر نوشته شده و مرا عانه دهنده ای می تواند بخواند. ولی شمارا بخدا بابا وقتی که شما يك دختر بچه ۹ ساله گرسنه ای را در آبدارخانه بگذارید که کارها را صیقل دهد و يك ظرف نان شیرینی هم پهلوی دستش باشد و تنهایش بگذارید چه انتظار دارید؟

بعد وقتی که ناگهان به او سر می زنید و می بینید سر تپایش پر از خرده نان است و آنوقت بازویش را بکشید و سیلی بگوشی بزنید بعد سرشام وقتی که دسر آوردند به او امر کنید که از سر سفره برخیزد و بعد بسایر بچه ها بگویند بعلت اینکه دزدی کرده نباید دسر بخورد آیا اگر فرار کند عجیب است؟

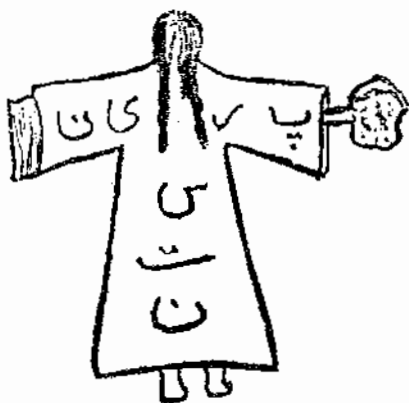
من فقط چهارمیل رفته بودم که مرا گرفتند و برگرداندند و تا يك هفته زنگك تفریح كه بچه ها بازی می کردند مرا به تیر می بستند . ای وای زنگك کلیسارا زدند ، بعد از کلیسا كه میته هم دارم ببخشید تصمیم داشتم نامه جالبی بنویسم . آف ویدرز^۱ بابای عزیزم - جوادی حاشیه :

من هر چه هستم يك نکته مسلم است كه چینی نیستم .

۴ فوریه

بابا انگك دراز عزیز . جیمی ماك^۲ بگوید يك پرچم پرنیستن برای من فرستاده كه سرتاسر دیوار این اتاق را می پوشاند . از اینکه فراموشم نكرده ممنونم ولی هر چه فكر می كنم نمیدانم این پرچم بچه درد می خورد ؟ سالی و زولیا نمی گذارند آنرا بدیوار بكوبم . اسباب و اثاثه اتاق ما قرمز است ، ببینید چه قدر زیبا می شد اگر نارنجی و سیاه بدان اضافه می كردیم ولی پارچه این پرچم مثل ماهوت یا نمذ می ماند و خیلی گرم است كه حیفم می آمد آنرا بد هنر بدهم . فكر می كنید اگر يك حوله حمام از آن درست كنم خیلی بد است ؟ حوله حمام خودم آب رفته و خیلی تنگ و كوتاه شده .

اخیراً راجع به دروسم چیزی برای شما ننوشته ام . گرچه در نامه هایم چیزی نمی نویسم ولی تمام وقت من به مطالعه و فراگرفتن علوم تخصیص دارد ، چه بسیار مشكل است كه انسان يك دفعه پنج ماده بخواند فرا بگیرد .



استادشیمی می‌گوید «طلبة حسابی کسی است که جزئیات را دقیقاً بخواند.»

ولی استاد تاریخ می‌گوید «مواظب باشید و فکر خود را با شرح جزئیات خراب نکنید، فقط آنقدر یاد بگیرید که دورنمایی از کلیات در نظر تان بماند.»

حالا ببینید این دو استاد را راضی نگاهداشتن چقدر مشکل و دقیق است. البته من نظریه استاد تاریخ را بیشتر می‌پسندم. اگر من بگویم که ویلیام فاتح^۱ در ۱۴۹۲ آمد و یا اینکه کریستف کلمب امریکا را در سال ۱۱۰۰ یا ۱۰۶۶ یا نمی‌دانم کی کشف کرد، این شرح و بسط زیادی است که استاد بدان توجه نخواهد کرد. در سر کلاس تاریخ انسان احساس امنیت و آرامشی می‌کنند که در سر کلاس شیمی وجود ندارد. زنگ ششم زده شد. باید به آزمایشگاه بروم و کمی راجع به اسیدها، املاح و مواد قلیائی مطالعه کنم. جلوی پیش‌بند آزمایشگاهم با اسید کربن-یدریک سوخته و سوراخی به بزرگی یک بشقاب پیدا شده. اگر فرضیه‌های

۱ - ویلیام فاتح پادشاه انگلستان در ۱۰۸۶ تا ۱۰۸۷ میلادی.

شیمیائی درست باشد قاعدتاً من باید این سوراخ را با محلول آمونیاک قوی خنثی کنم، اینطور نیست؟ هفته آینده امتحانات شروع می شود، کی می ترسد؟

چودی

۵ مارس

بابا لنگ دراز عزیز باد تندی می وزد و قطعات سیاه ابن در سرتاسر آسمان درحرکتند. کلاغها روی درختهای سرد قاقار می کنند. محیط مهیج و پر نشاطی است، آدم را به سوی خود می خواند. انسان دلش می خواهد کتابش را ببندد و به قلعه تپه ها فرار کند و بابا را مسابقه بگذارد. شنبه گذشته قایم باشک بازی کردیم. بازیکنها دو دسته بودند و هر دسته ادعا می کنند که برنده آنها هستند و من فکر می کنم دسته ما برنده است. عقیده شما چیست؟ ساعت ۹/۵ به دانشکده برگشتیم، نیم ساعت از وقت شام گذشته بود و ما بدون اینکه لباسهایمان را عوض کنیم سر می نشستیم، و بعد هم به عذر کثیف بودن کفشهایمان به کلیسا نرفتیم.

راجع به امتحانات برای شما ننوشتیم، در همه درسهایم به راحتی قبول شدم. حالا دیگر فوت و فن کار را یاد گرفته ام و هرگز روزه نخواهم شد، گرچه تصور نمی کنم به خاطر رد شدن از هندسه ولاتین سال اول با تمره افتخار فارغ التحصیل بشوم، چه اهمیت دارد؟

شما هرگز هملت را خوانده اید؟ اگر نخوانده اید فوری شروع کنید بسیار عالی است. یک عمر وصف شکسپیر را شنیده بودم ولی تصور نمی کردم نوشته های او آنقدر عالی باشد و فکر می کردم آنچه می شنوم فقط تمجید و تحسین است.

از همان سالهای پیش که تازه خواندن و نوشتن یاد گرفته بودم تا تری در می آوردم که زود خوابم ببرد، بدین نحو که هر کتابی را که می خواندم موقع خواب چنین به خودم تلقین می کردم که قهرمان داستان

۱- هملت درام معروف اثر شکسپیر، هملت شاهزاده دانمارک است و افلیا نامزد اوست.

من هستم ، فعلا افلیا هستم ، چه افلیائی ! مرتباً هملت را سرگرم می‌کنم ، نوازش می‌دهم ، دعوا می‌کنم و هر وقت زکام است وادارش می‌کنم گلویش را ببندد و بیماری مالیخولیائی او را معالجه کرده‌ام پادشاه و ملکه هر دو فوت کرده‌اند - يك تصادف دریائی - بنابراین احتیاج به تشییع جنازه نبود ، من و هملت بدون دردسر در دانمارك سلطنت می‌کنیم .

قلمرو ما به خوبی اداره می‌شود ، هملت با امور سلطنتی می‌پردازد و من به کارهای خیریه ، تازگی يك نوانخانه درجه يك برای ایتم‌تأسیس کرده‌ام ، اگر شما یا اعانه دهنده دیگری میل داشته باشید آن را ببینید با کمال میل به شما نشان خواهم داد و حتماً خیلی چیزها یاد خواهید گرفت .

افلیا ملکه دانمارك

۴۴ مارس - شاید هم ۴۵

بابا لنگ دراز عزیز

گمان نمی‌کنم لازم باشد من به بهشت بروم ، در اینجا آنقدر چیزهای خوب گیرم می‌آید که انصاف نیست آنها را بگذارم و بروم . گوش کنید چه اتفاق افتاده .

جروشا بوت در مسابقه داستانهای کوتاه که مجله ماهانه مدرسه هر سال ترتیب می‌دهد برده است (۲۵ دلار جایزه) آنهم يك شاگرد سال دوم . معمولاً شاگردان آخر دانشکده در مسابقه شرکت می‌کنند . وقتی که اسم خود را در لیست دیدم باور نمی‌کردم که راست باشد ، شاید هم واقعاً نویسنده شده‌ام ، کاش مادام لیپت اسم به این مبتدلی روی من نگذاشته بود .

دیگر اینکه در نمایشهایی که در فصل بهار می‌دهند شرکت دارم . در نمایشنامه « هرطور دلت می‌خواهد » نقش « سلیا » دختر خاله روزالیندرا بازی خواهم کرد .

دیگر اینکه جمعه آینده من وزولیاوسالی به نیویورک می‌رویم که

برای بهار خرید کنیم و شب را می‌مانیم و روز بعد با «آقاچروی» به تئاتر می‌رویم، آقای پندلتن از ما دعوت کرده‌است. ژولیا شب را در منزل خودشان می‌خوابد و من و سالی در هتل «مارتا واشینگتن» می‌خوابیم. من در عمرم نه به هتل رفته‌ام و نه به تئاتر فقط یک‌دفعه به تئاتر رفته‌ام و آنهم موقعی بود که کلیسای کاتولیک جشن گرفته بود و بچه‌های نوانخانه را دعوت کرده بودند ولی آن را نمی‌توان یک‌نمایش واقعی حساب کرد.

می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید نمایشنامه‌ای که تماشا خواهیم کرد «هملت» است! فکر کنید! چهار هفته تمام این نمایشنامه را خوانده‌ام و کلمه به کلمه آن را حفظ هستم، آنقدر از این پیش‌آمدها تهییج شده‌ام که به سختی خوابم می‌برد. خدا حافظ بابا. دنیا چه مشغول‌کننده و دوست‌داشتنی‌است جودی همیشگی

الان به تقویم نگاه کردم ۲۸ است.

یک حاشیه دیگر

امروز شوقری را دیدم که یک چشمش آبی و دیگری قهوه‌ای بود فکر نمی‌کنید برای یک داستان جنائی خوب است؟

۷ آوریل

بابا لنگ دراز عزیز وای! نیویورک چقدر بزرگ است. ورسستر در مقابل آن هیچ حساب می‌شود، شما واقعاً در این شلوغی و سرو صدا زندگی می‌کنید؟ گمان می‌کنم یکماه طول دارد تا من از خیرگی و تأثیری که این دوروزه در من گذاشته حالم به‌جا بیاید، نمی‌دانم چطور شروع کنم و عجایبی را که دیده‌ام برای شما بگویم گرچه شما خودتان چون آنجا زندگی می‌کنید همه چیز را می‌دانید. چقدر خیابانها زیبا و سرگرم‌کننده است؛ و مردم؛ و مغازه‌ها؛ من هرگز آنقدر چیزهای زیبا مثل آنچه در ویرتین مغازه‌های نیویورک است ندیده‌ام، آدم‌دانش می‌خواهد همه عمرش را وقف پوشیدن این لباسهای قشنگ بکند.

من و سالی و ژولیا صبح شنبه رفتیم خرید ، ژولیا به مغازه بزرگی رفت که دیدنش نفس مرا بند آورده بود . دیوار های سفید و طلائی ، زمین با قالی های آبی رنگ مفروش و پرده های ابریشمی و صندلی های رنگ طلائی بودند . خانمی جذاب و فوق العاده زیبا که موهای طلائی داشت و لباس سیاهی پوشیده بود با تبسمی ملیح بطرف ما آمد . من ابتدا فکر کردم که ژولیا بدیدن آن خانم آمده و شروع کردم به دست دادن ولی بعد معلوم شد که برای خرید کلاه رفته بودیم یا لا اقل ژولیا می خواست بخرد . ژولیا روی صندلی مقابل آئینه نشسته و ده دوازده تا کلاه امتحان کرد یکی از یکی قشنگ تر و دونا از قشنگ ترین آنها را خرید . گمان نمی کنم لذتی از این بالاتر باشد که آدم جلو آئینه بنشیند و کلاهی که می خواهد انتخاب کند و بخرد بدون اینکه ابتدا بخواهد قیمت آن را در نظر بگیرد و حساب کند . شکی نیست که نیویورک بنائی را که زان گیر به مرور زمان ساخته است به زودی ویران خواهد کرد .

بعد از اینکه خرید ما تمام شد آقای پندلتن را در رستوران « شریز » بنا بر قرار قبلی ملاقات کردیم . لابد شما به شریز رفته اید ، آنرا در نظر بگیرید آنوقت سالن غذاخوری زان گیر را هم با رو میزی مشمع و ظروف سفالین و کارد و چنگال های دسته چوبی به خاطر بیاورید و فکر کنید من چه حالی داشتم . من ماهی را با چنگال عوضی خوردم ، ولی مستخدم یواشکی بدون اینکه دیگری متوجه بشود چنگال مخصوص ماهی را بدستم داد . بعد از ناهار به تئاتر رفتیم ، آه بابا ! باور نکردنی ، خیره کنند و عالی بود . هر شب خوابش را می بینم . آیا شکسپیر نابغه نیست ؟

هملت روی صحنه خیلی بهتر از همالتی است که مادر کلاس را جمع به آن صحبت می کنیم ، ابتدا خیلی از او خوشم می آمد ولی حالا ... وای چه بگویم !

اگر اجازه بدهید من ترجیح می دهم بجای نویسنده هنر پیشه بشوم دوست ندارید که دانشکده را ترک کنم و بمدرسه هنر پیشگی بروم ؟ آنوقت همیشه يك لاش برای شما فکه می دارم که شما تمام نمایشهای مرا ببینید و از روی صحنه شما تبسم می کنم ولی خواهش می کنم يك

گل سرخ به رفته‌تان بزنید تا من شما را بشناسم و اشتباهی به صورت کسی تبسم نکنم که در این صورت خیلی ناراحت خواهم شد .

ما شب يك شنبه برگشتیم و شام را در قطار خوردیم . سر میز های كوچك با چراغهای صورتی و مستخدمین سیاه پوست . من هرگز نشنیده بودم که در قطار شام بدهند و بدون توجه همین را به دیگران گفتم و ژولیا ناگهان پرسید ،

« مگر تو کجا بزرگ شده‌ای ؟ »

با فروتنی گفتم

« در يك دهکده . »

« هیچوقت مسافرت نکرده‌ای ؟ »

« نه ، تا روزی که به دانشکده آمده‌ام ، آنوقت هم ۱۶۰ میل

بیشتر نبود و ما غذا نخوردیم . »

از اینکه من گاهی اینطور حرف می‌زنم ژولیا باکنجکای بمن علاقمند شده ، خیلی کوشش می‌کنم که یکوقت حرفی از دهنم نپردولی همین که چیزهای تعجب آوری می‌بینم فراموش می‌کنم و اتفاقاً همه چیز باعث تعجب من می‌شود . هیچده سال در ژان گریر بسر بردن و سپس ناگهان در دنیای بزرگی رها شدن گیج کننده است . ولی کم‌کم دارم عادت می‌کنم و آن اشتباهات عجیب و غریب سابق از من سر نمی‌زنند و با دختر ها نا راحت نیستم . آنوقت‌ها اگر کسی بمن نگاه می‌کرد به پیچ و تاب می‌افزادم و احساس می‌کردم که همه می‌فهمند که این لباسهای نو عاریه است و من همان ارمك پوش سابق هستم ، ولی حالا دیگر این افکار مرا ناراحت نمی‌کند .

فراموش کردم راجع به گالها برایتان بگویم ؛ آفا جروی بهر يك از ما يك دسته گل بنفشه و سوسن داد . چقدر مرد مهربانی است ! از آنجاکه من فقط اعانه دهندگان را دیده بودم هیچوقت از مردها خوشم نمی‌آمد ولی عقیده‌ام دارد عوض می‌شود . یازده صفحه نوشتم نترسید ، الان تمام می‌کنم .

دهم آوریل

آقای متمول عزیز

چك پنجاه دلاری شما را پس فرستادم ، خیلی از لطف شما متشکرم ولی نمی توانم آن را قبول کنم. پول ماهانه من کافیست تا هرکلاهی که لازم دارم بخرم . خیلی متأسفم که آن جریانات را راجع به مفازه کلاه فروشی نوشتم . علت این بود که قبلا هم چوچایی را ندیده بودم. در هر حال مقصودم این نبود که گدایی کنم و ترجیح می دهم که بیش از آنچه که مجبورم صدقه قبول نکنم

ارادتمند چودی ابوت

یازدهم آوریل

بابا جون بسیار عزیزم خواهش می کنم برای نامه ای که دیروز نوشتم مرا ببخشید ، بعد از اینکه آن را پست کردم پشیمان شدم وسیع کردم آن را از پستخانه پس بگیرم ولی متصدی بد جنس پست آن را به من نداد ، الان نصف شب است و من بیدار ماندم و فکر کردم که حیوان کشیفی هستم ادر دفتر را آهسته بسته که ژولیا و سالی بیدار نشوند و وسط رختخواب نشسته ام و يك ورق کاغذ از دفترچه تاریخم را پاره کرده ام و بشما می نویسم.

فقط می خواستم بگویم که معذرت می خواهم، راجع به چکی که فرستاده بودید خیلی بی ادبی کردم ، می دانم که شما منظوری جز لطف و محبت نداشتید و یقین دارم که شما بابا چون پیرمآمانی هستید که راجع به موضوع کلاه که خیلی بچگانه بود بخود زحمت بدهید . من باید چك را مؤدبانه تر پس فرستاده باشم .

ولی در هر صورت بایستی آن را پس می فرستادم . وضع من با دخترهای دیگر خیلی فرق دارد . آنها با آسانی می توانند از مردم هدیه قبول کنند . آنها برادر ، خواهر ، پدر و عمه و عمودارند ولی من کسی را ندارم که با من چنین نسبتی داشته باشد. من دلم می خواهد که بخود تلقین و تظاهر کنم که شما بمن تعلق دارید و با این خیال

خوش باشم، ولی حقیقت غیر از این است و واقعاً من تنها هستم، باید تنها پشت به دیوار بنم و با دنیا مبارزه کنم. هرگاه راجع بدان فکر می‌کنم نفسم بند می‌آید و سعی می‌کنم که راجع به آن فکر نکنم و بظاهر کردن ادامه می‌دهم ولی بابا چون شما قلاً بفهمید، من نمی‌توانم از آنچه باید پول بیشتر بگیرم. بالاخره یک روزی من خیال دارم بزرگواری شما را جبران نمایم، و این پول‌ها را پس‌بندم و هر چه هم که نویسنده بزرگی بشوم نمی‌توانم دین بزرگی برگردن داشته باشم. من هم کلاه‌های زیبا را دوست دارم ولی نباید به خاطر آن آینده خود را به گرو بگذارم.

شما مرا برای این بی‌ادبی می‌بخشید، نه؟ عادت بندی دارم که به مجردی که فکری به مغزم خطور می‌کند آن را می‌نویسم و وقتی که پست کردم و دستم به جایی بند نیست پشیمان می‌شوم، در هر صورت اگر دیدید که گاهی ناسپاسگزار و بی‌فکرم، بدانید که مقصودی ندارم و قلباً از این زندگی، آزادی و استقلالی که بمن داده‌اید شکرگزارم. دوران کودکی من دوران تیره و نفرت‌آوری بود ولی الان هر دقیقه از عمرم پراز شادی و خوشی است. بطوریکه احساس می‌کنم پهلوان ساختگی داستانی هستم و این خوشی‌ها را بخواب می‌بینم.

ساعت دو و ربع بعد از نصف شب است و من الان آهسته‌موروی نوک پنجه می‌روم و این‌نامه را پست می‌کنم تا شما بلافاصله و پس از آن نامه قبلی، این یکی را دریافت کنید و در نتیجه مدت درازی نسبت به من بد فکر نکنید.

شب بخیر بابا، آنکه همیشه شما را دوست دارد جودی

چهارم ده

بابا لنگ دراز عزیز

شب گذشته مراسم رژه برپا بود، روزی بود تماشائی. ابتدا تمام کلاس‌ها در حالی که همه لباس کتان سفید پوشیده بودند رژه رفتند شاگردان سال آخر چترهای ژاپونی آبی و طلایی و سال سوم‌ها پرچم‌های زرد و

سفید در دست داشتند ، ما بادبادکهای ارغوانی دست گرفته بودیم و چون مرتب از دستان ول می شد و پراکنده می گشت خیلی جالب بود . سال اولیها کلاه کاغذی سبز منگوله دار بر سر گذاشته بودند . يك دسته موزيك از شهر آورده بودند که لباس آبی داشتند ، ده نفر هم از قبیل مسخره های سیرك آورده بودند که در فواصل رژه با بازیهای مختلف تماشاچیان را سرگرم کنند . زولیا لباس مرد چاق دهاتی پوشیده و سبیل گذاشته بود و يك پارچه گردگیری در دست داشت . یاتسی موریاتی (در حقیقت اسم وی یاتریشیا است ، مادام لیبت هم نمی توانست بهتر از این اسمی انتخاب کند) که دختری است بلند قد و لاغر زن زولیا بود و کلاه مضحك سبزی یکووری به سر گذاشته بود به طوری که گوشش را می پوشانید . تمام مدتی که اینها بازی می کردند صدای شلیك خنده بلند بود . زولیا نقش خود را فوق العاده خوب بازی می کرد و هرگز باور نمی کردم که فردی از خانواده پندلتن آنقدر استعداد و روحیه خوشمزگی داشته باشد با یکدنیا معذرت از آقاچروی ، در حقیقت من او را يك پندلتن واقعی حساب نمی کنم ، همانطور که نمی توانم شما را یکی از اعانه دهندگان بشمار بیاورم .

من و سالی جزء نمایش نبودیم برای اینکه در مسابقات شرکت داشتیم و چه فکری کنید؟ هر دوی ما در بعضی قسمتها برنده شدیم ! ابتدا



در پرش طول شرکت کردیم و باختیم، ولی سالی پرش نیزه را برد (هفت پا و سه اینچ) و من در دو پنجاه متر کوتاه پیروز شدم (در هشتاد ثانیه)

گرچه آخر سر به نفس افتاده بودم ولی خیلی با مزه بود، تمام کلاس بادبادکهای خود را تکان می دادند و فریاد می زدند چودی ابوت
حالش چگونه؟

حالش خوبه.

حال کی خوبه؟

چودی ابوت.

آنوقت با گردن افراخته از این افتخاری که به دست آوردم و قرانه به طرف چادر رفتم که لباس بپوشم. آنوقت تمام بدنم را با الکل ماساژ دادند و یک لیمر دادند که بمکم، عیناً مثل یک ورزشکار حسابی به خاطر کلاس هم که بود خیلی از این موفقیت خوشحال شدم، چون هر کلاسی که بیشتر پیروزی داشته باشد آخر سال گلدان پیروزی را می برد. امسال سال آخریها گلدان را با ۷۰ امتیاز بدست آوردند.

انجمن ورزشی به افتخار برندگان در عمارت ژیمناستیک ضیافتی به شام ترتیب داد. شام عبارت بود از خوراک خرچنگ و دسر بستنی که به شکل توپ باسکت بال درست کرده بودند.

دیشب تا سحر کتاب «چین ایر» را می خواندم. با با چون شما ۶ سال پیش را به خاطر دارید؟ آیا واقعاً مردم مثل توی کتاب چین ایر حرف می زدند؟ خانم بلانش مغرور به پیش خدمت می گوید: «ای فرومایه کمتر حرف بزنی و فرمان مرا اجرا کن.» آقای روچستر وقتی که می خواهد راجع با آسمان صحبت کند می گوید: «جایگاه ابرها» و آن زن دیوانه که مثل گفتار می خندد و پرده های خوابگاه را آتش می زند و لباس عروسی را پاره می کند و گاز می گیرد، اینها همه افسانه هانند است، معذک به قدری آنتریک کتاب قوی است که آدم می خواند، می خواند، می خواند. من نمی دانم یک دختر فقیر چگونه می تواند است چنین کتابی بنویسد. خصوصاً دختری که در محیط کلیسا بزرگ شده، در این خواهران برونه چیزی هست که مرا مجذوب می کند نوشته های آنها، روحیه آنها، زندگی آنها. از کجا این روحیه را به دست آوردند؟ وقتی که قسمت های مربوط

به ناراحتیهای جین کوچولو را در آن مؤسسه خیریه می خواندم به قدری عصبانی شدم که مجبور شدم بروم قدری قدم بزنم چون به احساسات او پی می برم. کسی که مادام لپیٹ را بشناسد مثل اینست که آقای «براکل هر مست» را دیده باشد، بابا عصبانی نشوید من نمی خواهم بگویم که مؤسسه ژان گریر مثل لوود است.

غذای ما فراوان پوشاک ما به قدر کافی، وسیله نظافت ما فراهم بود. يك كوره بزرگ در زیر زمین داشتیم که عمارت را گرم می کرد، ولی شباهت کشنده ای بین این دو مؤسسه وجود دارد، به این معنی که زندگی ما مطلقاً یکنواخت و بدون ماجرا و خسته کننده بود. هرگز اتفاق مهیجی روی نمی داد، تنهادلخوشی مابستنی روز یکشنبه بود، و حتی آنهم یکنواخت بود. در عرض ۱۸ سال که من آنجا بودم، فقط يك ماجرا پیش آمد و آن وقتی بود که انبار آتش گرفت و سوخت. ما مجبور شدیم نصف شب برخیزیم و لباس بپوشیم تا اگر احیاناً عمارت آتش گرفت حاضر باشیم ولی آتش نگر گرفت و ما دو مرتبه به رختخواب رفتیم.

همه کس آرزو دارد که به حوادث غیرمنتظره بر بخورد، این در زندگی بشر طبیعی است.

ولی زندگی من بدون ماجرا و یکنواخت ماند تا روزی که مادام لپیٹ مرا به دفتر احضار کرد و به من گفت که آقای ژان اسمیت می خواهند مرا به دانشکده بفرستند. آنوقت هم آنقدر حاشیه رفت و یواش یواش مطلب را اظهار کرد که تکانی را که باید به من بدهد، نداد.

می دانید بابا، من معتقدم که مهمترین خصوصیت آدمی قوه تخیل و تصور است. برای این که آدم می تواند خودش را به جای دیگری فرض کند، این خصوصیت آدم را مهربان و دلسوز و فهمیده می کند و من معتقدم که باید این صفت را در اطفال تقویت کرد ولی در مؤسسه ژان گریر اگر کوچکترین اثری از آن نمودار می شد خفه اش می کردند تنها حسی را که در اطفال تشویق و تقویت می کردند وظیفه شناسی بود. به نظر من بچه ها باید یاد بگیرند که هر کاری را با عشق و علاقه انجام دهند نه به خاطر وظیفه شناسی.

صبر کنید و آن نوانخانه ای را که من می خواهم برای یتیم ها تأسیس کنم ببینید! این فکر شیرینی است که شبها با آن به خواب می روم و نقشه

آنرا موزه‌مو در نظر مجسم می‌کنم، خوراک، پوشاک، درس، تفریح و تنبیه را هم در نظر می‌گیرم - البته بدون تنبیه کار پیش نمی‌رود چون که در بین بهترین یتیم‌ها، بدهم پیدا می‌شود، ولی یک چیز مسلم است که یتیم‌های من باید خوشحال باشند، و هر چه هم در بزرگی به سختی و ناراحتی بربخورند ولی از دوران کودکی خود خاطرات شاد و پرمهری باید داشته باشند. هرگاه خودم بچه‌دار شدم، هر چه هم ناراحتی و نگرانی داشته باشم نمی‌گذارم بچه‌هایم به نگرانی من پی ببرند. (زننگه کلیسا زده شد. هر وقت فرصت کردم این نامه را تمام می‌کنم.)

پنجشنبه

امروز بعد از ظهر وقتی که از آزمایشگاه آمدم سنجابی روی میز چای نشسته بود و بادام‌ها را می‌خورد، الان که هوا گرم شده و ما مجبوریم پنجره‌ها را باز بگذاریم اغلب باید از این نوع مهمانها پذیرایی کنیم.



شاید فکر می‌کنید که چون دیسب غروب جمعه بود و ما امروز درس نداشتیم، شب آرامی را گذراندم، و کتاب استیونس را که از یول جایزه‌ام خریده بودم برداشته و مطالعه کرده‌ام؛ اگر همچو فکر کنید معلوم می‌شود هرگز در دانشکده ختران بسر نبرده‌اید یا با جون، شش نفر از رفقآمدند اینجا که شکلات درست کنند، و یکی از آنها مقداری از آنرا وسط بهترین

قالیهای ماریخت که هرگز هم لکه‌اش کلاما پاک نمی‌شود.

اخیراً راجع به دروسم چیزی ننوشته‌ام، چه بنویسم، مرتب درس می‌خوانم؛ برای من خیلی خوش آیند است که گاهی درس را کنار بگذارم و راجع به مسائل دیگر زندگی صحبت کنم گرچه این صحبت‌ها همیشه يك طرفه است ولی تقصیر از شماست، من همیشه آرزو مند دریافت نامه شما هستم.

نوشتن نامه سه روز طول کشید و هر وقت فرصت کردم چند سطر نوشتم لابد شمارا حسابی خسته کرده‌ام.

خدا حافظ آقاخوبه جودی

آقای بابا لنگ دراز اسمیت

آقا، پس از اتمام بحث برهان در منطق و فرا گرفتن فن تعلیل عبارات تصمیم گرفته‌ام که به شکل زیر نامه‌هایم را بنویسم که دارای مطالب لازم باشد و از زیاده‌گویی هم خودداری شده باشد.

I- در این هفته امتحانات زیر را گذرانده‌ام؛

الف - شیمی

ب - تاریخ

II- دارند يك خوابگاه عمومی می‌سازند.

الف - مصالح آن عبارت است از؛

۱- آجر قرمز

۲- سنگ خاکستری

ب - ظرفیت آن عبارت است از؛

۱ - يك رئیس پنج دانشیار

۲ - ۲۰ نفر دانشجو

۳ - يك خانه دار، سه آشپز، بیست نفر کلفت برای سر میز بیست

نفر برای نظافت اطاقها

III - اعشب برای دسر ماست شیرین داشتیم

IV- من دارم يك مقاله در خصوص منابع نمایشنامه‌های شکسپیر

می‌نویسم.

V- لومک ماهن امروز بعد از ظهر در بازی با سکت بال زمین

خورد .

الف - شانهای در رفت

ب- زانویش سیاه شد

VI- يك كلاه تازه خریده ام که بدین ترتیب ترتیب تر این شده

الف- روبان مخمل آبی

ب- دوتا یر بزرگ

ج- سه تانگولۀ قزمن

VII- ساعت نه ونیم است.

VIII- شب بخیر

جودی

دوم ژوئن

بابالنگ دراز عزیز

نمی دانید چه اتفاق خوبی افتاد

خانواده ما که براید از من دعوت کرده اند که تابستان را نزد آنها در اردوی «آدیرنراکتر» به سر برم. این اردوگاه متعلق به باشگاهی است که روی دریاچه کوچکی زیبایی وسط جنگل قرار دارد. بعضی از اعضای باشگاه بین ۲۰ ختھا خانه هایی چوبی برای خود درست کرده اند و روی دریاچه قایق رانی می کنند و پیاده از این اردو به آن اردو می روند و در خود باشگاه هفته ای یکبار رقص دارند. جیمی ما که براید یک نفر از رفقای دانشکده اش را دعوت کرده که بیشتر تابستان با آنها باشد بنابراین به قدر کافی مرده ست که با ما بر قصد.

فکر نمی کنید خانم ما که براید خیلی محبت کرده که مرا دعوت کرده ، معلوم می شود تعطیل کریسمس که با آنها بودم از من خوشش آمده .

بخشید اگر نامه ام این دفعه کوتاه است ، فقط بدین منظور آن را می نویسم که بدانید برای تعطیل تابستان تکلیفم معین است .
با فکر آسوده و راضی جودی

پنجم ژوئن

بابا ننگ دراز عزیز

الان نامه‌ای از منشی شما رسید ، می‌نویسد که آقای اسمیت میل ندارند که من دعوت خانم ماک‌براید را قبول کنم و ترجیح می‌دهند که مثل سال گذشته به لاک‌ویل بروم.

بابا ، چرا ، چرا ، چرا ؟

شما متوجه نیستید ، خیال میکنید من مزاحم آنها هستم ولی اینطور نیست ، خانم ماک‌براید واقعاً میل دارد که من نزد آنها بروم ، من به آنها کمک می‌کنم . آنها به قدر کافی مستخدم ندارند ، و من و سالی حتماً خیلی کمک خواهیم کرد و این برای من فرصت خوبی است که خانه‌داری یاد بگیرم ، هر زنی باید این فن را بداند ، آنچه به من یاد داده‌اند ، توانخانه داری است ، نه خانه‌داری.

دختری به من در اردو نیست و خانم ماک‌براید میل دارد که من با سالی باشم . من و سالی برنامه‌ای درست کردیم که مقدار زیادی با هم مطالعه کنیم - به علاوه کتابهای انگلیسی و جامعه‌شناسی سال آینده را بخوانیم . استاد به ما خاطر نشان کرد که مطالعه این کتابها برای پیشرفت سال آینده ماکمک بزرگی خواهد بود ، و اگر کتابها را دوفری با هم بخوانیم فهمیدن و حفظ کردن مطالب آنها بسیار آسانتر خواهد بود.

بامادر سالی در یک منزل به سر بردن خود یکنوع فرار گرفتن تربیت محسوب می‌شود ، مادر سالی خوش اخلاقترین ، جذابترین و مهربانترین زنی است که من در عمرم دیده‌ام . همه چیز را بلد است و می‌داند . فکر کنید من چند تابستان بامادام لیپیت گذرانده‌ام و چقدر برای من جالب است با یکنفر که آنقدر بامادام لیپیت فرق دارد به سر برم . فکر نکنید که جای آنها را ننگ می‌کنم ، منزل آنها مثل لاستیک کش می‌آید . به مجردیکه مهمان برایشان می‌رسد فوراً چند چادر برپا می‌کنند و پسرها را به خیمه‌ها می‌فرستند چقدر این زندگی و ورزش در هوای آزاد برای بهداشت خوب است ، جیمی ماک‌براید قول داده که به من اسب سواری ، تیراندازی و پارو زنی یاد بدهد . و این کارهایی است که هر کس باید بداند . یک زندگی آزاد و بی‌قید و خوشی که من هرگز نداشته‌ام و هر

دختری اقلا یکدفعه در زندگی باید ببینند. البته هر طور که شما بگوئید من اطاعت می‌کنم. اما اگر ممکن است شما را به خدا، خواهش می‌کنم اجازه بدهید که بروم بابا، هرگز تا این حد آرزومند چیزی نبوده‌ام.

کسی که این خواهش را می‌کند چروشا ابوت نویسنده بزرگ آینده نیست فقط «جودی» است يك «دخترک».

نهم ژوئن

آقای ژان اسمیت
آقا، نامه مورخه هفتم ژوئن واصل شد. بنابه دستور جنابعالی که توسط منشی به اینجانب رسید روز جمعه آینده برای ییلاق به لاک ویلو حرکت خواهم کرد.

ارادتمند همیشگی
«مادموزال» چروشا ابوت

ییلاق لاک ویلو سوم اوت

بابالنگ دراز عزیز
تقریباً دو ماه است که به شما چیزی ننوشته‌ام، می‌دانم که کار خوبی نکرده‌ام ولی راست و پوست‌کننده می‌گویم که امسال شما را خیلی دوست نداشته‌ام.

نمی‌دانید که رفتن به اردوی خانوادۀ ما که بر اید چقدر موجب یأس و دل‌تنگی من شد! البته می‌دانم که شما ولی من هستید و من باید در تمام امور اراده شما را محترم بشمارم ولی من دلیل این کار را نفهمیدم. به نظر خودم بهترین فرصتی بود که از دست دادم، اگر من بابا بودم و شما جودی می‌گفتم «برو بچه جان، برو خوش باش، با اشخاص تازه آشنا شو، چیزهای تازه یاد بگیر، در هوای آزاد زندگی کن قوی

وسالم شو، استراحت کن خودت را برای یکسال تحصیل حاضر کن ، خدا ترا حفظ کند.»

ولی ابداً! فقط يك سطر خشك و خالی به وسیله منشی دستور حرکت من به لاک و یلوداده شد . این غیر مستقیم بودن دستورها است که احساسات مرا جریحه دار می کند . اگر يك ذره از علاقه و احساساتی که من به شما دارم شما به من داشتید به جای آن نامه های ماشین کرده گاهی چند کلمه به خط خودتان برای من می نوشتید . اگر من می فهمیدم که شما کمی مرا دوست دارید ، برای خوش آیند شما از هیچ کاری فرو گذار نمی کردم .

می دانم که از اول قرار بود که من نامه های مؤدبانه و مفصل بنویسم و انتظار جواب هم نداشته باشم ، البته شما قرار داد را کاملاً اجرا کرده اید و من همچنان با کمک شما مشغول تحصیل هستم . ولی لابد شما فکر می کنید که من برخلاف تعهد خود رفتار می کنم . ولی بابا باور کنید شروط این قرارداد بسیار سنگین است . شما نمی دانید من چقدر تنها هستم ، يك فرد خیالی که من نزد خود مجسم کرده ام و شاید هم «شمای» حقیقی با «شمائی» که من در ذهن خود درست کرده ام یکدوره بهم شباهت نداشته باشند . شما يك دفعه که من در بهداری بیمار و بستری بودم برایم گارتی فرستادید که آن را نگاه داشته ام و هرگاه احساس تنهایی می کنم کارت را بیرون می آورم و آن را از نو می خوانم .

من اصلاً این نامه را برای نوشتن این چیزها شروع نکرده بودم بلکه موهن است که انسان را این طوری چون و چرا مستبدانه ، خود سرانه ، ظالمانه و غیر عادلانه به دست قضا و قدر بسپارند . ولی وقتی که یک نفر مثل شما آنقدر مهربان و سخی و با ملاحظه شد ، آنوقت اگر اراده کرد حق دارد که رفتارش مطابق میل و بدون چون و چرا ، مستبدانه ، خود سرانه ، ظالمانه ، غیر عادلانه باشد و آدم را به دست قضا و قدر بسپارد . من هم شما را می بخشم و از نو خوش و خرم خواهم شد . ولی وقتی که سالی در نامه هایش می نویسد که چقدر خوش هستند ، من خلع تنگ می شود . در هر حال ما برگزیده پرده می کشیم و از نو شروع می کنیم .

در این تابستان من مرتباً مشغول نوشتن بوده‌ام و تاکنون چهار داستان کوتاه تمام کرده‌ام و برای چهار مجله مختلف فرستاده‌ام . می‌بینید که برای نویسنده شدن کوشش بسیاری کرده‌ام . يك اطاق کار برای خودم در گوشه شیراوی ترتیب داده‌ام . همانجا که «آقا جروی» در روزهای بارانی بازی می‌کرده است . این اطاق در يك گوشه خنك واقع است و دو پنجره سراشیب از طرف سقف دارد که درختهای افراشته آنها سایه می‌اندازد و چند سنجاب قرمز هم در گوشه آن لانه کرده‌اند .

بعد از چندروز نامه‌بهتری می‌نویسم و تمام اخبار ییلاق را برایتان خواهم گفت .

جودی همیشگی شما

مدتی است اینجا باران نیامده .

دهم اوت

بابالنگک دراز عزیز

آقا من این نامه را از بالای دوشاخه بید مجنون کنار جوی در چراگاه به شما می‌نویسم . قورباغه‌ای از پائین غورغور می‌کند ، ملخی از بالا آوازی خواند و دوتا مارمولک از تنه درخت بالا و پائین می‌روند . الان یکساعت است که اینجا هستم . بسیار دوشاخه راحتی است ، مخصوصاً که دوتا از نازبالشهای روی نیمکت توی سالن را آورده زیر پایم گذاشته‌ام . قلم و کاغذ با خود آوردم به امیدی که يك داستان کوتاه بنویسم ولی قهرمان داستان خیلی بد ادائی می‌کند و گوش به حرف من نمی‌دهد ، من هم آن را فعلاً کنار گذاشته‌ام و بشما نامه می‌نویسم (گرچه شما هم مطابق میل من رفتار نمی‌کنید . چه فایده !) اگر شما در آن هوای مزخرف نیویورک هستید ، کاش می‌توانستم کمی از این نسیم جانبخش و این منظره روشن برایتان بفرستم . بعد از يك هفته بارندگی این ییلاق مثل بهشت برین شده . راستی از بهشت صحبت کردم یادم افتاد ، آقای کلوك را به خاطر دارید که تابستان

گذشته راجع به اونو شتم ؟ - وی کشیش کلیسای کوچک نزدیک ما بود -
 بیچاره زمستان گذشته به مرض ذات‌الریه فوت کرده است چندین دفعه
 برای شنیدن موعظه وی رفتم و خوب به عقاید مذهبی او آشنا شده
 بودم . اوتا دم مرگ به عقاید خود وفادار ماند . به نظر من اگر مردی
 چهل و هفت سال تمام به يك صراط مستقیم بماند و ذره‌ای تغییر عقیده
 ندهد ، باید او را به عنوان يك چیز نادر در رقصه‌ای حفظ کنند ، امیدوارم
 در بهشت با تاج طلائی و چنگ و رباب خوش باشد ، کاملاً
 خاطر جمع بود که این نعمت‌ها را به دست خواهد آورد .

يك جوان ناشی به جای او کلیسا را اداره می‌کند و مردم ناراضی
 هستند مخصوصاً هواخواهان « وینگ کمنگر » مثل این که می-
 خواستند انشعاب کنند . ما مردم این منطقه عقیده به بدعت در مذهب
 نداریم .

در این هفته که باران می‌بارید من تمام وقت در اطاق زیر شیروانی
 نشستم و از لذت خواندن هست شدم ، بیشتر آثار استیونسن را خواندم .
 به نظر من خود استیونسن از شخصیت‌های داستانهایش جالبتر است . من
 گمان می‌کنم برای این که قهرمانهای داستانهایش از هر حیث جالب باشد
 شخصیت خودش را در قالب قهرمانهای داستانها گنجانده است . چه کار
 با من‌های کرد همه ده هزار دلاری که پدرش به او بخشید صرف
 خریدن يك کشتی شخصی کرد و سپس یادبان کشیده به طرف دریای جنوب
 رفت و به عقاید ماجراجویانه‌اش وفادار ماند . اگر پدر من هم ده هزار
 دلار برای من گذاشته بود من هم همین کار را می‌کردم ، دلم می‌خواهد
 به مناطق حاره مسافرت کنم ، دلم می‌خواهد همه دنیا را بگردم . و بالاخره
 روزی این کار را خواهم کرد .

آن روزی که نویسنده‌ای بزرگ ، یا هنریشه ، یا نقاش باشخصیت
 بزرگ دیگری شدم ، حتماً این کار را خواهم کرد بابا . من تشنه
 آوارگی و سیاحتی هستم و همین که چشم به نقشه جغرافیایم افتد
 دلم می‌خواهد کلاهم را به سر بگذارم و چترم را در دست بگیرم و راه
 بیفتم .

« قبل از این که بمیرم باید نخلها و معابد جنوب را ببینم . »
 غروب روز پنجشنبه .

در آستانه در نشسته ام

خیلی مشکل است مطلبی به عنوان خبر در این نامه بنویسم. جودی اخیراً به قدری فیلسوف شده که دوست دارد راجع به اخبار عمومی دنیا صحبت کند نه جزئیات زندگی روزانه، ولی اگر واقعاً علاقه به اخبار دارید، بفرمائید،

سه شنبه گذشته خوک‌های ما هر نه تا به جوی آب زدند و فرار کردند و فقط هشت تای آنها برگشتند. ما نمی‌خواهیم غیر عادلانه کسی را متهم کنیم ولی حدس می‌زنیم که تعداد خوک‌های خانم مرحوم داود یکی از آنچه باید بیشتر است.

آقای ویوراسطیل و دو انبار خود را به رنگ زرد کدویی رنگ کرده رنگ بسیار زشتی است ولی خودش عقیده دارد که به تدریج خوش-رنگ می‌شود.

خانواده «برودورز» این هفته مهمان دارند، خواهر خانم برودورز و دو بچه‌اش از اوهایومی آیند.

یکی از مرغ‌های ما از نژاد رد آیلند رد زازا نژده تخم مرغ فقط سه جوجه در آورد نفهمیدیم علت چه بود

به نظر من اینها بدترین مرغها هستند، من نژاد بوف آرینکین را ترجیح می‌دهم.

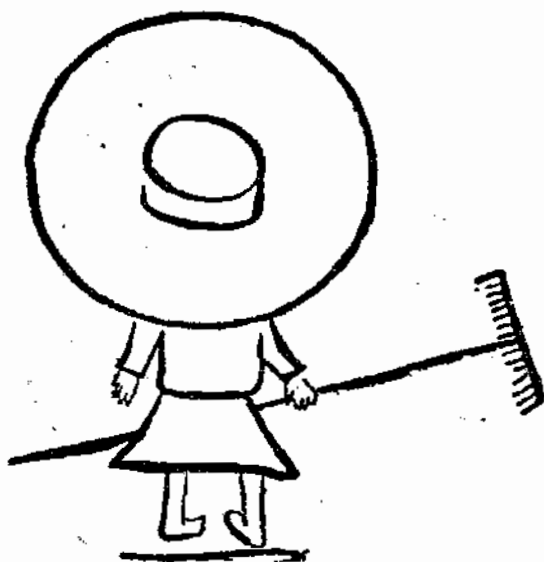
کارمند اداره پست «بانی ریک» یک شیشه چین ژاماسیا که هفت دلار ارزش داشت و متعلق به اداره بود نا قطره آخر نوشید.

ایراهاچ پیرمرد مبتلا به روماتیسم شدید شده. بدتر از همه این که این مرد وقتی که جوان بود و خوب پول درمی‌آورد برای روزمبادا پس‌انداز نکرد و حالا مردم باید خرج او را بدهند.

شنبه آینده جشنی در مدرسه برپا است و بستنی می‌دهند، شما هم بیایید و همه خانواده را با خود بیاورید.

من یک کلاه تازه به ۲۵ سنت خریده‌ام و این آخرین عکس من است در حالی که برای جمع آوری علف خشکه می‌رفتم گرفته شده، هوآتاریک شده و دیگر نمی‌توانم بنویسم، در هر حال اخبار هم تمام شده.

شب به خیر جودی



صبح جمعه

صبح به‌خیر ! این هم چند خبر دیگر ! چه خیال می‌کنید؟ هرگز هرگز ، هرگز نمی‌توانید حدس بزنید که چه‌کسی می‌خواهد به لاک ویلو بیاید . نامه‌ای از طرف آقای پندلتن برای خانم سمیل آمده که چون با اتومبیل به یورک شایرز می‌روند و خسته هستند میل دارند که در بیلاق زیبایی چند روزی استراحت کنند ، آیا اگر شبی به آستانه وی پناه ببرد خانم سمیل می‌تواند اطاقی حاضر داشته باشد ؟ مدتی اقامت آقای پندلتن يك یا دوسه هفته خواهد بود . بسته به این است که تاچه حد مجال استراحت داشته باشند .

نمی‌دانید چه ولوله‌ای برآه افتاده ؟ سرتاسر خانه پاك و رفته‌و

پرده‌ها شسته شده است ، امروز صبح من می‌روم مقداری مشمع برای راهرو و دو قوطی رنگ قهوه‌ای برای پله‌های پشت سر را بخرم ، خانم داود فردا می‌آید که پنجره‌ها را پاک کند (بعلت گرفتاری موضوع سوءظن راجع به بچه خوک فراموش شده) شاید فکر کنید که خانه قبلاً پاک و تمیز نبود ، ولی خاطراتان جمع باشد ، هر نقصی خانم سمیل داشته باشد خانه دار خوبی است .

بابا چون آیا این کار آقای پندلتن از بیفکری خاص مردها نیست؟ ایشان کوچکترین اشاره‌ای نمی‌کنند که چه وقت به آستانه این درپناه خواهند آورد . امروز یا هفته دیگر . تا ورود ایشان تمام دقایق ما به انتظار خواهد گذشت و اگر در آمدن عجله نکنند نظافت خانه را باید از سر بیگیریم .

آماسی گروور را به گاری بسته و منتظر من است ، من خودم آن را می‌رانم گروور اسب سربراهی است برای من نگران نشوید .
«دست‌ها روی قلبم می‌گذارم و خدا حافظی می‌کنم .»

جو دی

حاشیه - از این تکه آخر خوششان نیامد ؟ از نامه‌های استیونسن اقتباس کرده‌ام .

شنبه

باز هم صبح به خیر

دیروز این نامه را به پاکت نگذاشته بودم که پستی آمد ، بنابراین چند کلمه بآن اضافه می‌کنم . روزی یکبار ظهرها پستی نامه‌ها را می‌آورد ، توزیع پست برسم روستایی برای زارعین چه نعمتی است؟ پستی ما نه تنها نامه‌ها را می‌رساند بلکه با سنت به شهر می‌رود و قاصدی هم می‌کند . دیروز چند بند کفش ، یک شیشه کرم (قبل از این که کلاه تازه را بخرم آفتاب پوست بینی مرا سوزانده) یک قوطی واکس سیاه و یک روبان آبی برای من به ده سنت خرید .

فایده دیگر پستی اینست که اخبار را برای ما می‌گوید که چه

اتفاقی دردنیای بزرگ می افتد . چند نفر هستند که روزنامه برایشان می آید و بستگی درحالی که برای توزیع پست می رود روزنامه ها را می خواند و مطالب را برای آنها که آهونه نیستند میگوید . بنابراین اگر جنگ بین آمریکا و ژاپن در بگیرد و یا رئیس جمهور بقتل برسد، یا آقای راکفلر يك میلیون دلار به مؤسسه ژان گیری ببخشد احتیاجی نیست که شما برای من بنویسید خاطر جمع باشید که به گوش من خواهد رسید.

هنوز خبری از «آقا جروی» نیست ولی اگر ببینید خانه چقدر تمیز است ! و با چه توجه خاصی قبل از ورود به عمارت پاهامان را پاک میکنیم ! امیدوارم زودتر بیاید . آرزو دارم که یکنفر باشد با او حرف بزنم، راستش را بخواهید خانم سمیل گاهی خسته کننده میشود مردم اینجا واقعاً مضحك اند، دنیای آنها فقط قله این يك تپه است. اصلاً اجتماعی نیستند، می فهمید مقصودم چیست؟ عیناً مثل مؤسسه ژان گیری عقاید و افکار ما بچهار دیوار طارمی آهنی محدود میشد . در آن وقتها چندان اهمیتش نمیدادم برای اینکه بچه بودم و خیلی هم کار داشتم . موقعی که رختخوابها را درست می کردم، صورت اطفال را می شستم، بمدرسه میرفتم، عصر بر میگشتم و صورت بچه ها را دوباره می شستم، جورابها را رفو میکرد شلور فردی پر کین را وصله میکردم (فردی هر روز شلوارش را پاره میکرد) و در ضمن درسهایم را حاضر می کردم و بر رختخواب میرفتم، آنقدر خسته بودم که فقدان احتیاجات اجتماعی و گفت و شنود را حس نمی کردم ولی بعد از دو سال در يك دانشکده پر سرو صدا بسر بردن احساس میکنم که احتیاج بآمیزش و معاشرت دارم و از دیدن یکنفر که زبان مرا بفهمد خوشحال می شوم.

بابا چون مثل اینکه حالا دیگر نامه ام تمام شد، تازه ای ندارم، نامه بعدی را مفصلتر خواهم نوشت.

جودی همیشگی شما

حاشیه از آنجایی که اول فصل باران نیامده کاهوهای امسال خوب نشده است.

۲۵ اوت

خوب بابا! «آقا جروی» اینجا هستند و به ما خیلی خوش می‌گذرد، اقبالاً به من که خیلی خوش می‌گذرد، گمان می‌کنم بایشان هم بد نمی‌گذرد. الان ده روز است که اینجا است و کوچکترین اشاره‌ای راجع به رفتن نمی‌کند. خانم سمیل طوری باناز و نوازش با مرد به این بزرگی رفتار میکند که خجالت دارد، اگر در بچگی هم این‌طور او را روداده باشد جای تعجب است که خوب از آب درآمد.

میز کوچک در یکطرف ایوان گذاشته‌اند که من و «آقا جروی» آنجا غذا می‌خوریم، گاهی هم زیر درختها، و اگر هوا سرد باشد در بهترین اطافها. «آقا جروی» هر نقطه‌ای که میل داشته باشد غذا بخورد انتخاب می‌کند و «کاری» بامیز از عقبش راه می‌افتد. آنوقت اگر کمی راه دور باشد و زحمت زیادی برای «کاری» ایجاد کند موقع جمع کردن سفره یکدانه یک دولاری زیر شکر دان پیدا می‌کند. وقتی که آدم بطور معمولی و مدت کوتاهی «آقا جروی» را ببیند هرگز تصور نمی‌کند که مرد قابل معاشرتی است. در نظر اول یک پندلتن واقعی است در حالیکه ذره‌ای به آنها شباهت ندارد و مردی است ساده و بی‌بیرایه و بسیار شیرین و دوست داشتنی. گرچه این توصیف برای یک مرد کمی مضحک است ولی حقیقت دارد. «آقا جروی» نسبت به زارعین این ناحیه خیلی مهربان است. ابتدا دهقانها خیلی با احتیاط و بدبینی رفتار می‌کردند ولی همین که رفتار رفاقت‌آمیز او را دیدند فوری خلع سلاح شدند. دیگر این که از لباسهای آقای پندلتن خوششان نمی‌آید حقیقتش را بخواهید من هم لباسهای او را عجیب و غریب میدانم، مثلاً نیم‌شلوار کش‌دار و ژاکت چین‌دار، شلوار فلانل سفید، لباس سواری با شلوار پف‌کرده می‌پوشد. هر دفعه که با لباس تازه‌ای از اطاق خود خارج میشود خانم سمیل با غرور تبسم میکند و او را از هر طرف برانداز می‌کند و باو تذکر می‌دهد که مواظب باشد کجا می‌نشیند که می‌آید لباسش خاک بگیرد. البته این حرفها برای آقای پندلتن خسته کننده است و هر دفعه می‌گوید «بعد بروی کارت لیزی، من دیگر بزرگ شده‌ام و تو نمیتوانی به من امر و نهی کنی». خیلی مضحک بنظر میرسد که مرد با آن بزرگی با این لنگ‌های دراز (لنگه)

های او تقریباً به بلندی لنگ‌های شماست بابا) یکوقتی روی زانوی خانم سمیل می‌نشسته و صورتش را می‌شسته‌اند - مضحك تر از همه رانهای خانم سمیل است برای این‌که از چاقی دوطبقه شده . ولی آقای جروی می‌گوید که خانم سمیل يك وقتی لاغر، چابك و جان‌سخت بوده و تندتر از آقا جروی می‌دویده است .

چه ماجراها که با آقا جروی داریم . اولاً تا چندین میل فاصله نواحی را بررسی کرده‌ایم ثانیاً یادگرفته‌ام ماهی بگیرم . بایک اسباب‌هائی که بایر ساخته شده ، دیگر این که تیراندازی با تفنگ و رولور را یادگرفته‌ام ، همچنین اسب سواری را . باور نکردی است که چقدر گروور انرژی دارد سه‌روز پشت سرهم به او عدس دادیم و یکروز که گوساله‌ای را دید شیهه کشید و مرا تقریباً برداشت و فرار کرد .



روز دوشنبه بعد از ظهر با آقا جروی از «تیه آسمان» بالا رفتیم این کوه به ما خیلی نزدیک است . شاید چندان مرتفع نباشد - برف در قله آن نیست . ولی تا اتمان به قله آن برسد نفسش بند می‌آید دامنه کوه از جنگل پوشیده شده و قسمت بالای آن زمین بایرو صخره‌است

ما آنقدر آنجا ماندیم تا آفتاب غروب کرد و شام خودمان را هم همانجا پختیم. پختن شام را آقا جروی متقبل شد و گفت بهتر از من بلد است در حقیقت هم همین جور بود برای این که او به زندگی اردوئی عادت دارد. بعد در روشنائی ماهتاب از کوه پائین آمدیم تا وقتی که به جنگل رسیدیم و آنجا چون تاریک بود چراغ جیبی آقای جروی را روشن کردیم و آمدیم. خیلی به ما خوش گذشت؛ تمام راه آقا جروی می خندید، شوخی می کرد و چیزهای نجالب می گفت. تمام کتابهایی که من خوانده ام به اضافه تعداد بیشتری ایشان خوانده اند، چه قدر عجیب است که یک نفر آنقدر چیزهای جوراجور بداند!

صبحی برای پیاده روی طولانی به راه افتادیم ولی گرفتار طوفان شدیم و تا بخانه رسیدیم لباسها مان خیس شده بود ولی روحیه ما لطمه ای ندیده بود. کاش وقتی که ما آب چکان وارد آشپزخانه شدیم قیافه خانم سمیل را دیده بودید «اوه آقای جروی! مادموازل جودی! چه قدر خیس شده اید. وای! وای! چکارکنم؟ وایکت باین قشنگی کاملاً خراب شده.» نمی دانید چه قدر مضحک بود مثل این که ما بچه های ده ساله بودیم و او یک مادر آشفته و عصبانی. برای چند دقیقه من نگران شدم که مبادا سر جای به ما مریا ندهند.

شنبه

مدتها است من این نامه را شروع کرده ام و تا کنون دو دقیقه وقت پیدا نکردم که آن را تمام کنم. به این تکه گوش کنید، مال استیونس است.

«آنقدر در دنیا چیزهای جوراجور هست،

که یقیناً همه ما مثل پادشاه سعادتمند خواهیم بود.»

و این راست است. دنیا پر از شادی است در صورتی که هر چه پیش آید انسان قبول کند. فقط سر موفقیت در اینست که انسان کم توقع باشد؛ مخصوصاً درییلاق چیزهای سرگرم کننده فراوان است. من می توانم در زمین مردم راه بروم به مناظر مردم نگاه کنم و در جوی مردم آب بازی کنم گویی مال خودم است بدون این که لازم باشد مالیات

پنجم !

شب یکشنبه حدود ساعت یازده است و من قاعداً باید حالاً خوابیده باشم ولی باشام قهوه ترك خوردم و خواب از چشمم پریده است. صبحی بالحنی کاملاً جدی خانم سمیل به آقای پندلتن گفت: « باید ساعت ده و ربع از اینجا حرکت کنیم تا ساعت یازده در کلیسا باشیم. »

« بسیار خوب لیزی بگوید رشک را حاضر کنند و اگر ساعت مقرر من حاضر نبودم تو منتظر نشو و برو. »
 « نه ، منتظر می شوم. »

« هر طور میل توانست ، فقط نگذار اسبها زیاد سرپا باشند. » آنوقت موقعی که خانم سمیل لباس می پوشید آقا جروی به « کاری » دستور داد که وسایل نهار برای ما بپزند و به من هم گفت که کفش و کت اسپورت بپوشم و از در عقبی فرار کردیم و رفتیم ماهیگیری. البته این برنامه امور خانه را بکلی بهم زد. در لاک و ویلوروزهای یکشنبه ساعت در ناهار می خوردند و آقا جروی دستور داد ساعت هفت حاضر کنند - آقای پندلتن هر وقت گرسنه میشد دستور غذا می دهد. مثل این که لاک و ویلورستوان است - و این عمل مانع از آن شد که آماسی و کاری در رشک سواری کنند و آقا جروی گفت: « چه بهتر يك دختر جوان بدون بزرگش با يك مرد در رشک سواری نمی کند، به علاوه در رشک راهم لازم داشتیم برای این که خودمان در رشک سواری کنیم! »

بیچاره خانم سمیل معتقد است که هر کس روز یکشنبه ماهی بگیرد به جهنم داغ جز جزی خواهد رفت و از این که نتوانسته است آقا جروی را از زمان طفولیت طبق دلخواه خود تربیت کند نگران و ناراحت است به علاوه می خواست آقا جروی را در کلیسا به مردم نشان بدهد و بر خود بیابد.

در هر حال ما به ماهیگیری رفتیم (آقا جروی چهار تا ماهی کوچک گرفت) و ما آنها را برای ناهار کباب کردیم ولی مرتب ماهیها از سر چوب به زمین می افتادند و موقع خوردن گوشتش کمی طعم خاکستر می داد ولی ما همه را خوردیم. ساعت چهار به خانه رسیدیم و ساعت پنج با

درشکه به گردش رفتیم و ساعت هفت شام خوردیم و ساعت ده من آمدم که بخوابم و اینک دارم به شما می نویسم و حالا کمی خوابم گرفته شب به خیر -

این عکس ماهی است که من گرفته ام



آهای بابا ، جیم ، جیم ، لنگ دراز

یاهو ، زکیسه ، ده یک بطر شراب . حدس بزنید که چه زبانی دارم یاد می گیرم؟ در این دوروز اخیر صحبت ما به زبان ملوانان و دزدان دریایی بوده است . کتاب «جزیره گنج» خوشمزه نیست ؛ شما هیچ آن را خوانده اید؟ یا شاید هم وقتی که شما جوان بودید هنوز این کتاب نوشته نشده بود .

استیونسن برای حق التالیف عده زیادی داستان فقط سی یوند دریافت داشت . گمان نمی کنم نویسنده بزرگی شدن ارزش داشته باشد . شاید هم من آموزگار بشوم .

از این که تمام نامه های من پراز استیونسن است معذرت می خواهم فکر من فعلا متوجه اوست ، کتابخانه لاکو ویلو پراز کتاب های استیونسن است .

نوشتن این نامه دو هفته طول کشید و گمان می کنم به قدر کافی مفصل شده باشد ، دیگر نمی توانید ادعا کنید که من جزئیات را نمی نویسم .



کاش شما هم اینجا بودید ، چقدر به همه ما خوش می‌گذشت ! من دلم می‌خواهد که دوستان من همه یکدیگر را بشناسند. می‌خواستم از آقای پندلتن پرسیم که شما را در نیویورک می‌شناسد یا نه ، گمان می‌کنم بشناسد چون محیط کار و فعالیت هر دو شما در میان طبقات اعیان و اشراف است هر دو به اصلاحات علاقمندید ولی نمی‌توانستم این کار را بکنم برای اینکه اسم حقیقی شما را نمی‌دانستم .
ندانستن اسم شما مسخره‌ترین چیز هاست که در عمرم شنیده‌ام .
مادام لیت به من گفته بود که شما عقاید غربی دارید . حالا باور می‌کنم !

حاشیه ، وقتی که این نامه را مرور کردم دیدم همه راجع به استیونسن نیست ؛ بلکه چندین اشاره هم به آقا جروی شده است .

دوستار شما جودی

دهم سپتامبر

بابای عزیز

آقا جروی رفته و دل همه ما برایش تنگ شده وقتی که آدم به شخصی ، محلی ، یا روش مخصوصی در زندگی عادت کرد و ناگهان آن را از دست داد يك جای خالی در دل آدم باقی می‌گذارد ، يك نوع حس مثل دل مالش به انسان دست می‌دهد صحبت‌های خانم سمیل غذای بی‌نمک است .

تا دو هفته دیگر دانشکده باز می‌شود و خوشحال می‌شوم که دوباره شروع بکار کنم، گرچه این تابستان نسبتاً خوب کار کردم - شش داستان کوتاه و هفت قطعه شعر نوشتم. آنهایی را که به مجلات فرستادم همه با یک یادداشت مؤدبانه پس فرستاده شد. اما عیبی ندارد، تمرین خوبی است.

آقا جروی همه را خواند یعنی پستیچی آنها را بدست اوداد و به ناچار فهمیده که چه هستند و آنها را خواند و گفت که خیلی مزخرفند می‌گفت مثل اینکه نویسنده اصلاً نفهمیده که چه نوشته (آقا جروی حقیقت گوئی را به رعایت ادب مقدم می‌دارد) اما داستان آخر «دور-نمائی از دانشکده» می‌گفت چندان بد نیست و آن را دادماشین کردند و برای مجله فرستادم حالا دو هفته گذشته است. گمان می‌کنم می‌خواهد طوفان شروع شود.



همان دقیقه طوفان باقطره های بزرگ باران شروع شد. درها بهم می‌خورد و من مجبور شدم بروم پنجره ها را ببندم و «کاری» چند ظرف برداشتم و زیر شبروانی دویدم تا آنجا که چکه می‌کرد بگذارم. و همین که من خواستم مجدداً قلم دست بگیرم یادم آمد که يك بالش، يك قالیچه، کلاه و اشعار مانبو آرنولد را زیر درخت در آلاچیق گذاشته‌ام ناچار دویدم و آنها را آوردم ولی همه خیس شده بودند، رنگ قرمز جلد کتاب بداخل سرایت کرده بود.

طوفان دریایاق پیش آمد ناراحت کشنده ایست، آدم باید از فکر چیزهایی که بیرون گذاشته منفک نشود.

پنجشنبه

بابا 1 بابا چه فکر می‌کنید پستیچی الان دو نامه برای من آورد.

اول

داستانی را که به مجله فرستاده بودم قبول شده - ۵۵ دلار، بفرمائید! بنده نویسنده شدم.

دوم

نامه‌ای از دبیرخانه دانشکده رسیده است که ضمن آن اطلاع می‌دهند که کمک هزینه تحصیلی دوساله نصیب من شده است که مخارج تحصیل و پانسیون را تأمین می‌کند . قرار براین شده بود که کمک هزینه را به دانش‌جویی بدهند که در درس انگلیسی فوق‌العاده و سایر دروس هم خوب باشد و من بدریافت این امتیاز ناائل شدم . قبل از این که به بیلاق بیایم درخواست آن را رد کردم ، ولی به علت رفوزه شدن از لاتین و هندسه سال اول هرگز تصور نمی‌کردم که به چنین موفقیتی ناائل شوم ، خیلی از این پیش آمد خوشوقتیم بابا ، چون حالا دیگر باری به دوش شما نخواهم بود . تنها پول جیب برای من کفایت می‌کند و شاید بوسیله آموزگاری یا نوشتن داستانها بتوانم آن را هم ترمیم کنم . دلم برای برگشتن به دانشکده و کار می‌زند .

ارادت منده همیشگی جروش اباوت

نویسنده داستان « هنگامی که سال دو می‌ها پیروز شدند » محل فروش در تمام روزنامه فروش‌ها . قیمت ده سنت .

۳۶ سپتامبر

بابا لنگ دراز عزیز

دوباره بدانشکده بازگشتم ولی البته در کلاس بالائر . اطاق مطالعه ما امسال از سالهای پیش بهتر و رو به جنوب است و دو پنجره بزرگ دارد . چه میل و افتاهای ازولیا با پول جیب نامحدودش دو روز و دو تر وارد شده و با حرارت تمام همه جا را مرتب کرده است .

کافه‌های دیوار نوشته ، قالیها شرقی و صندلیها از چوب ماغون است نه چوبی که مثل ماغون بزرگ زده باشند ، مثل پارسال که خیلی هم از داشتن آنها خوشحال بودیم ، بلکه ماغون واقعی . خیلی مجلل است و من احساس می‌کنم که با این محیط جور نیستم و جایم اینجا نیست و تمام وقت ناراحت و عصبانی هستم که میداد جای را لک جوهر بیندازم .

بابا در مراجعت نامه شما را - ببخشید نامه منشی شما را زیارت کردم ممکن است لطفاً بفهمایید بچه دلیل بنده نباید کمک هزینه تحصیلی را قبول کنم؟ من از علت مخالفت شما سر در نمی آورم، در هر صورت مخالفت شما کوچکترین فایده ندارد، چون من آنرا قبول کرده‌ام و تغییر رأی هم نخواهم داد. شاید این نوع صحبت کردن جسارت باشد ولی البته قصد من جسارت نیست.

شاید چون شما کاری را قبول کرده‌اید، میل دارید خودتان آن را تمام کنید ولی برای يك لحظه از دریچه چشم من به این موضوع بنگرید. من در هر صورت تعلیم و تربیت خود را بشما مدیونم، عیناً مثل اینکه شما تا آخر مخارج من را داده باشید ولی اگر من این کمک هزینه را قبول کنم شاید از سنگینی بار قروضم کاسته شود. می‌دانم که شما میل ندارید من دین خود را بشما ادا کنم ولی من بسم خود اگر بتوانم می‌خواهم این کار را بکنم و قبول این کمک هزینه بار مرا قدری سبک می‌کند. من تصور می‌کردم که تمام عمرم به پرداخت قرض خواهد گذشت، ولی با قبول این کمک هزینه نصف این مدت کافی خواهد بود.

امیدوارم شما این موقعیت مرا در نظر بگیرید، و اوقاتان تلخ نشود البته پول جیب را با یکدنیا تشکر قبول می‌کنم. برای اینکه بتوانم در ردیف زولیا زندگی کنم و با ائانه وی جور باشم، این پول را لازم دارم! کاش زولیا را با سلیقه ساده‌تری تربیت کرده بودند یا لااقل هم اطاق من نبود.

این نامه را نمی‌توان بحساب يك کاغذ حسابی گذاشت، من قصد داشتم خیلی مفصل تر بنویسم ولی من چهارده پرده سه پشت‌دردی دوخته‌ام (خوشوقت من از این که بزرگی بخیه‌ها را نمی‌بینید) يك دستگاه لوازم التحریر را باگردندگان سیقل داده و مفتول‌های قاب عکس را با قیچی مانیکور سائیده‌ام سپس چهار بسته کتاب و دو چمدان لباس را باز کرده و لباسها را جای خود آویزان کرده‌ام (باورکردنی نیست که جروش‌ابوت دو چمدان لباس داشته باشد، ولی حقیقت دارد) و در ضمن این کارها از پنجاه نفر دوستان عزیز نیز پذیرائی کرده‌ام. روز افتتاح دانشکده از روزهای خوش ماست! شب بخیر بابا، و از ایسن که جوجه شما می‌خواهد روی پای خود بایستد عصبانی نشوید. اتفاقاً این جوجه دارد مرغ پر-

انرژی و پسر و صدایی از آب در می آید و با کمال تصمیم و اراده قد قدمی کند
و یک دنیا پرهای زیبا دارد (همه از لطف شماست)
با محبت بی پایان جودی

۳۰ سپتامبر

بابای عزیز هنوز از موضوع کمک هزینه تحصیلی دست بردار
نیستید؟ من هرگز مردی اینقدر مستبد، یک دنده، بی منطق و مصر
ندیده‌ام. یک نفر که نمی‌تواند از دریچه چشم دیگران چیزی را ببیند.
شما میل ندارید که من زیر بار منت غریبه‌ها بروم! غریبه‌ها! واقعاً! آیا
خود شما غریبه نیستید؟ آیا کسی هم در دنیا هست که من او را کمتر از
شما بشناسم! من اگر شما را در خیابان ببینم نمی‌شناسم.

لااقل اگر آدم معقولی بودید و نامه‌های پدرانه و خوشحال‌کننده‌ای
به جودی کوچولو می‌نوشتید و گاهی سری به او می‌زدید و دست‌نوازی بر
سرش می‌کشیدید و می‌گفتید از این که چنین دختر خوبی دارید خوشوقتید،
شاید نسبت به خواهشهای شما در این سریبری تمرد نمی‌کردم و مانند
یک دختر مؤدب و وظیفه‌شناس در برابر شما سر اطاعت فرودمی آوردم.
غریبه‌ها! آقای اسمیت شما در اطاق آئینه‌ای زندگی می‌کنید.
از همه اینها گذشته این کمک هزینه که به من می‌دهند صدقه نیست.

مثل جایزه‌ایست که من در اثر سعی و کوشش خود به دست آورده‌ام، اگر
کسی در کلاس انگلیسی نمره‌های عالی نداشت کمیته کمک هزینه به کسی
نمی‌داد، خیلی سالها چنین اتفاق می‌افتاد! به علاوه... ولی بحث کردن با
یک مرد فایده ندارد. آقای اسمیت شما از آن جنسی هستید که برهان و
منطق سرشان نمی‌شود. برای این که آدم مردی را سر برآکند دو طریق
دارد یا آدم باید آن مرد را ریشخند کند یا بدخلقی پیش گیرد و من
چون دوست ندارم برای آنچه می‌خواهم مردی را ریشخند کنم بنابراین
باید بدخلقی کنم. آقا! من به هیچ وجه حاضر نیستم این کمک هزینه
را از دست بدهم، و اگر بخواهید بیش از این‌های و هوی راه بیندازید بول
جیب را هم قبول نمی‌کنم و آنقدر به سال اولیها درس می‌دهم که خود را از

حال و کار بیندازم. این اولتیماتوم من است. راستی گوش کنید يك پیشنهاد دارم. شما می‌ترسید که با قبول این کمک هزینه من حق دیگری را پایمال کنم؟ راه حلش اینست که پولی را که می‌خواهید برای من خرج کنید صرف تعلیم و تربیت دختر کوچولوی دیگری از مؤسسهٔ زنان‌گیرر بکنید، به نظرتان فکر خوبی نیست؟ ولی بابا هر قدر می‌خواهید برای تعلیم و تربیت این دختر بکوشید، اما شما را به خدا او را بیشتر از من دوست نداشته باشید.

امیدوارم از این که به پیشنهادهایی که در نامهٔ منشی شما می‌شود توجهی نمی‌کنم احساسات وی جریحه‌دار نشود. جز این که متأسف باشم نمی‌توانم کاری بکنم. تاکنون به هر پیشنهادی که شده مطیع بوده‌ام ولی این دفعه عزم را جزم کرده‌ام.

با عزمی راسخ و تصمیمی محکم جروش‌ابوت

نهم نوامبر

باباالمک دراز عزیز

امروز رفتم شهر که يك شیشه واکس سیاه، چند یقه، يك تکه پارچه برای بلوز، يك شیشه کرم بنفشه، يك قالب صابون - که خیلی لازم داشتم و یلتروز هم بدون آنها نمی‌توانستم زندگی کنم - بخرم وقتی که خواستم به شوفر پول بدهم دیدم کیف پولم در جیب‌کت دیگر جا مانده، بنابراین مجبور شدم که پیاده شوم و با اتوبوس بعدی برگردم چقدر باعث تأسف است که انسان پولش کم باشد و کتایش متعدد! ژولیا از من دعوت کرده که تعطیلات کریسمس از او دیدن کنم. به نظر شما چطور است، آقای اسمیت؟ جروش‌ابوت متعلق به مؤسسهٔ زنان‌گیرر را در نظر بیاورید که سرهیز اغنیاء بنشینند! نمی‌دانم چرا ژولیا از من دعوت کرده، اخیراً مثل این که به من علاقمند شده راستش را بخواهید ترجیح می‌دهم که نزد سالی بروم ولی ژولیا قبلاً از من دعوت کرد بنابراین اگر بنا باشد جائی بروم نیویورک خواهد بود نه ورسستر.

از هیبت روبرو شدن با خانوادهٔ پندلتن وحشت دارم به علاوه

ناچارم مقداری هم لباس نو تهیه کنم بنابراین اگر به من بنویسید که میل دارید در دانشکده بمانم در مقابل شما سر تعظیم فرود می آورم و ممنون می شوم .

در ساعات فراغت شرح و نامه های توماس هکسلی را می خوانم ، بسیار سرگرم کننده و خوبست . می دانید ارگنوپتریکس چیست ؟ يك پرنده است ، می دانید استرئوگناوسن چیست ؟ خودم هم درست نمی دانم ولی گمان می کنم همان حلقه مفقود باشد ، مثل يك مرغ دندان دار ، یا سوسمار بالدار ولی نه هیچ کدام اینها نیست ، الان به کتاب مراجعه کردم يك پستاندار مربوط به دوره مزوزوئیک است .

امسال علم اقتصاد می خوانیم و بسیار موضوع جالبی است وقتی که این موضوع را تمام کردم می خواهم امور خیریه و اصلاحات اجتماعی را انتخاب کنم . آقای اعانه دهنده ، آنوقت می دانم که يك نوانخانه چگونه باید اداره شود . باور کنید اگر واجد حق رأی دادن بودم می دانستم کی را انتخاب کنم ، هفته گذشته بیست و یکمین سالم تمام شد . چه سرزمین مزخرفی که اشخاص درست و تحصیل کرده وبا وجدان وبا استعدادی هتل مرا به حساب نمی آورد !

همیشه جودی شما

هفته دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز

از این که اجازه دادید نزد ژولیا بروم متشکرم . سکوت شما را تحمل بر موافقت می کنم .

چقدر فعالیت اجتماعی ما این روزها زیاده است اضیافت رقص مؤسین هفته گذشته برگزار شد . این اولین باری بود که ما اجازه داشتیم در آن شرکت کنیم ؛ فقط شاگردان کلاسهای بالا می توانند شرکت کنند ، من از جیمی ماک براید دعوت کردم و سالی ، هم اطاق دانشکده جیمی را ، همان جوان که پارسال در اردو با آنها بود . چندان شخصیت هیجان آوری نبود ولی از حیث موقعیت اجتماعی بی عیب بود . وی منسوب به ولاماتر چیچسترها است ، شاید شما از این اسم چیزی بفهمید ولی برای

من مفهومی ندارد.

در هر حال مهمانهای ما بعد از ظهر جمعه وارد شدند چای در سراسر ای عمارت سال چهارمیها صرف شد و بعد برای صرف شام رفتیم. هتل به قدری پر بود که می گفتند مهمانهای دانشکده روی میزهای بلیارد قطار پهلوی هم خوابیده بودند. جیمی ماک براید می گفت اگر یکبار دیگر او را به این دانشکده دعوت کنند یکی از چادرهای خودشان را می آورد و در باغ دانشکده به پیا می کند.

باری ساعت ۷ و ۵ همان روز برای شرکت در ضیافت رقصی که از طرف رئیس دانشکده ترتیب داده شده بود مراجعت کردند. برنامه های ما معمولاً خیلی زود شروع می شود. ما کارتهای مردها را قبلانتهیه و آویزان کرده بودیم. بعد از هر رقص قرار بود هر کس زیر حرف اسم خودش بایستد تا دخترها به آسانی بتوانند شریک خود را پیدا کنند، مثلاً جیمی ماک براید زیر حرف «م» بایستد ولی نمی توانست روی پا بندشود و مرتباً با حروف «ر» و «س» مخلوط می شد. خیلی مهمان ناراحتی از آب درآمد و به اشکال اداره اش می کردم. از این که فقط سه دفعه بامن رقصیده بود دلخور و عیوس بود و می گفت: «خجالت می کشم با دخترهای نا آشنا برقصم!»

صبح روز بعد «باشگاه شادی» کنسرتی داد، می توانید حدس بزنید که سرود فکاهی کنسرت را کی تنظیم کرده بود؟ باور کنید «خودش» بایا چ-ون بچه سرراهی کوچولوی شما دارد کم کم شخص برجسته ای از آب در می آید.

به هر حال دو روز شادی ما خیلی عالی و پر مسرت بود. گمان می کنم به مردها هم خیلی خوش گذشت، بعضی از آنها از روبرو شدن با هزار دختر خیلی ناراحت به نظر می رسیدند ولی خیلی زود به محیط اینجا عادت کردند. بهر و مهمان دانشکده پرینستن ما نیز خیلی خوش گذشت یا لافل مؤدیانه این طور می گفتند. ما را به رقص دانشکده خودشان در بهار آینده دعوت کردند و ما همه پذیرفتیم. لذا خواهش من کنم مخالفت نکنید با با جون.

من و ژولیا و سالی به مناسبت این جشن هر سه لباس نو دوخته بودیم می خواهید برایتان بنویسم لباسها مان چه طور بود؟ لباس ژولیا ساتین گرمی

بود که روی آن برنگ طلائی دست دوزی شده بود و گل بنفش بر سر زده بود، لباسش فوق العاده زیبا بود و از پاریس سفارشی فرستاده بودند و شاید یک میلیون دلار ارزش داشت. لباس سالی آبی کم رنگ بود که به فرم ایرانی دست دوزی شده بود و با موهای قرمزش خوب هم آهنگی میکرد، مثل لباس ژولیا گران تمام نشده بود ولی بهمان اندازه زیبا بود.

لباس من کرب دوشین صورتی کم رنگ بود که باتور و ساتین بر رنگتر تزیین شده بود و گلهای سرخ بزرگی که جیمی ماک برای دفرستاده بود در دست داشتم (سالی به او گفته بود که چه رنگی انتخاب کند) و هر سه ما کفشهای ساتین و جوراب ابریشمی داشتیم و به نسبت رنگ لباس. هاما ن شالهایی از پارچه گردی روی دوش انداخته بودیم. لابد از این شرح و بسط خیره شدید؟ آدم فکر میکند که زندگی مردها چقدر بی رنگ و بواست. برای اینکه شیفون، توری و برودری نزد مردها معنی و مفهومی ندارد. ولی زن توجه و علاقه اش به هر چه معطوف باشد خواه بچه، میکرب، شوهر، شمر، کلفت و نوکر، گلکاری، افلاطون، متوازی الاضلاع یا بازی بریج در هر حال و اساساً به لباس و قروفر علاقه مند است.

این یکی از بازیهای طبیعت است که اجزاء جهان را با هم خویشاوند میکند. در هر حال برویم سر مطلب، میخواهید سری را که تازه کشف کرده ام برای شما بگویم؟ حمل بخود پسنیدی نمیکنید؟ گوش کنید:

من خوشگل هستم!
 باور کنید. خیلی هم احقر بوده ام که با وجود اینکه سه تا آئینه در اتاق هست به این مطلب پی نبرده بودم
 حاشیه: این نامه از آن نامه های بی اعضاست که آدم در داستانها میخواند.

بیستم دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز
 یک دقیقه فقط وقت دارم برای اینکه باید الان سر کلاس حاضر

بشوم بعد دو صندوق و یک چمدانم را ببندم و ساعت چهار با قطار حرکت کنم ولی تا چند کلمه ننویسم و از عیدی کریسمس تشکر نکنم نمیتوانم بروم. از پوست روباه، گردن بند، شال گردن، دستمال و کتاب خوشم می آید ولی از همه بیشتر شما را دوست دارم ولی بابا شما نباید مرا این طور لوس کنید. من بصرم. آنهم یک دختر، و قتی که شما مرا به لذایذ زندگی عادت میدید چطور انتظار دارید که بتوانم حواسم را جمع کنم و برای زندگی آینده ام زحمت بکشم؟ اینکارهای شما مرا بفکر انداخته و میتوانم حدس بزنم که چه کسی بستنی روزیکشنبه و درخت عید کریسمس را بمؤسسه زنان گریز می فرستاد هویت او برای ما مجهول بود ولی از کارهایش او را می شناسم! بخدا حق اینست که در پرتو این اعمال خیر همه عمر سعادتمند باشید.

خدا حافظ و عید شما مبارک همیشه جودی شما
حاشیه من هم میخواهم یادگاری کوچکی برای شما
بفرستم، آیا صاحب این عکس را می شناسید؟

۱۱ ژانویه

من قصد داشتم که از نیویورک بشما کاغذ بنویسم بابا ولی نیویورک آدم را در خود غرق میکند. خیلی بمن از هر حیث خوش گذشت ولی خوشحالم که بچنین خانواده ای تعلق ندارم. حالامی فهمم اسیر مادیات بودن یعنی چه، محیط مادی خانه پندلتن خرد کننده بود. من وقتی توانستم نفسی براحتم بکشم که سوار قطار شدم که برگردم. مبلها مثبت کاری و رویه دار بودند.

اشخاصی را که ملاقات کردم همه خوش لباس و مؤدب بودند و آهسته صحبت میکردند. ولی حقیقت اینست بابا از دقیقه ای که وارد شدم تا وقتی که حرکت کردم یک کلمه حرف حسابی نشنیدم، گمان می-کنم که هرگز تفکر و ابتکار باستانه آنها نرسیده باشد.

خانم پندلتن تمام فکرش متوجه جواهر، خیاط و گفترهای اجتماعی و دید و بازدید است. خیلی با مادر سالی فرق دارد. هرگاه من عرومی کنم و خانواده ای بهم بزنم دلم میخواهد خانواده من عیناً مثل

خانوادهٔ ما که باید باشد . هیچ قیمتی حاضر نیستم که بچه‌های خود را مانند يك پندلتن تربیت کنم . شاید این صحیح و مؤدبانه نباشد که آدم مهمان کسی باشد و بعد از صاحب منزل عیب‌جوئی کند، اگر چنین است معذرت می‌خواهم ، این فقط بین من و شما خواهد ماند .

آقا جروی را که فقط یکدفعه برای صرف چای آمد دیدم و حتی يك لحظه هم نتوانستم تنها با او صحبت کنم ، و این بعد از آن صمیمیتی که تابستان بین ما ایجاد شد خیلی ناراحت کننده بود ، گمان می‌کنم چندان میانه خوبی با اقوامش ندارد . آنها هم از او خوششان نمی‌آید ، مادر زولیا عقیده دارد که آقا جروی خل است . آقا جروی سوسیالیست است . ولی خوشبختانه کراوات قرمز نمی‌زند و موهای بلند نگذاشته است . فامیل پندلتن پیرو کلیسای انگلیکان هستند و مادر زولیا متحیر است که این عقاید عجیب از کجا بمنز آقا جروی راه یافته ، زیرا آقا جروی بجای اینکه پول خود را بمصارف معقولی از قبیل خرید کشتی ، اتومبیل و اسبهای چوگان بازی برساند در راه اصلاحات احمقانه دور می‌ریزد . در هر حال شیرینی و شکلات که خوب می‌پزد ، برای اینکه برای من و زولیا هر کدام ، يك جعبه فرستاد .

میدانید . مثل اینکه من هم می‌خواهم سوسیالیست بشوم . شما که مخالف نیستید؟ سوسیالیستها خیلی با هرج و مرج طلبان فرقدارند ، اقلاعقیده ندارند که باید مردم را بابمب تکه‌تکه کرد . شاید من حقاً بایستی جزء پرولتاریا باشم حقیقت اینست که هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام که جزء کدام دسته باشم ، روزیکشنبه فکرش را می‌کنم و نتیجه را در نامه آینده بشما خبر می‌دهم .

تمام تاترها ، همانخانه‌ها و تعداد زیادی مغازه‌های زیبا را تماشا کردم . مغز من الان از مخلوطی از عقیق و آب طلاکاری و موزائیک عملو است ، هنوز از دیدن آنهمه چیزهای تماشائی خیره‌هستم ولی خوشوقتیم که یکباردیگر بدانشکده و نزد کتابهایم برگشتم . مثل اینکه واقعا من يك دانشجوی حسابی هستم ، برای من محیط آرام فرهنگی دانشکده نیرو دهنده‌تر از نیویورک است . کتاب و درس ، کلاسهای مرتب و منظم مغز آدم را زنده نگاه می‌دارد ، هر وقت هم که مغز آدم خسته شد ژیمناستیک و ورزشهای هوای آزاد وعده‌ای رفیق یکرنگ است که همه یکجور فکر

میکنند و به احساسات یکدیگر پی میبرند. بعضی شبها دور هم می‌نشینیم فقط حرف، حرف، حرف می‌زنیم و با تمایلاتی ارضا شده به بستر می‌رویم، گویی مسئله مهمی را که دایر مدار عالم بوده برای همیشه حل کرده‌ایم. گاهی هم در لابلای این صحبتها شوخیهای مضحک و سرگرم کننده وجود دارد که آدم را راضی میکند. ماقدر شوخیها و بذله‌گوئیهای خودمان را خوب میدانیم.

شوخیهای بزرگ مهم نیستند، اصل اینست که آدم بتواند از يك موضوع کوچکی خوش باشد.

بابا من سرخوشبختی را پیدا کرده‌ام و آن اینست که برای «حال» زندگی کن. افسوس گذشته را خوردن و به انتظار آینده بسر بردن غلط است. بلکه باید از این لحظه حداکثر استفاده را کرد.

من میخواهم هر ثانیه از زندگیم را خوش باشم و میخواهم وقتی که خوش هستم بدانم که خوش هستم.

بعضیها زندگی نمیکنند، مسابقه دو گذشته‌اند، میخواهند به هدفی که در افق دور دست است برسند و در حالیکه نفسشان بشماره افتاده میدوند و زیباییهای اطراف خود را نمی‌بینند. آنوقت روزی می‌رسد که پیر و فرسوده هستند و دیگر رسیدن و نرسیدن به هدف برایشان بی تفاوت است.

ولی من تصمیم گرفته‌ام که سر راه بنشینم و توده‌ای از خوشی-های زندگی را ذخیره کنم، خواه نویسنده بزرگی بشوم یا نشوم، می‌بینید چه فیلسوفی از آب درآمده‌ام.

جودی همیشه شما

حاشیه: امشب بجای باران سگ و گربه میبارد، دو توله و یک بچه گربه افتاد لب پنجره.

رفیق عزیز

هورا! من يك فابیان هستم.

فابیان سوسیالیستی است که میانه‌رو و صبور باشد. ما نمیخواهیم انقلاب سوسیالیستی فردا پیش بیاید تا راحت کننده است بلکه میل داریم

به تدریج ، در آینده دوری ، هنگامی که همه آماده باشیم و بتوانیم آن را تحمل کنیم اتفاق بیافتد. در ضمن ما باید خود را برای وصول بانقلاب آماده کنیم و در این راه به اصلاحاتی از قبیل تأسیس پرورشگاه یتیمان و آموزش مسائل صنعتی و فرهنگی و تربیتی به کودکان بپردازیم.

دوشنبه زنگ دوم با محبت برادرانه چودی

۱۱ فوریه

ب. ل. د. عزیز
به شما برنخورد که این نامه اینقدر کوتاه است . نامه نیست فقط يك سطر است برای این که بگویم بزودی وقتی که امتحانات تمام شد نامه ای خواهم نوشت . برای من کافی نیست که در امتحانات قبول شوم بلکه باید خوب قبول بشوم ، زیرا باید لیاقت دریافت کمک هزینه را داشته باشم.

کسی که به شدت درس حاضر می کند ج. ا.

۵ مارس

بابا لنگه دراز عزیز
امشب «کی لر» رئیس دانشکده کنفرانسی داد راجع به این که نسل جدید خیلی سطحی و گستاخ است. می گفت ما آرمانهای قدیمی دانشجویی را که شامل جدیت و پشتکار واقعی بوده است از دست داده ایم، مخصوصاً این نکته در رفتار شاگردان نسبت به مقامات مافوق کاملاً مشهود است دانشجویان احترامی را که در خور شأن استادان و مربیان است رعایت نمی کنند .

من از کلیسا خیلی متفکر برگشتم .
بابا ، آیا من نسبت به شما خیلی خودمانی و گستاخ هستم؟ آیا باید رفتارم با شما جدی تر باشد ؟
بله . یقین دارم که باید چنین باشد . پس از نو شروع می کنم.



آقای اسمیت عزیزم یقیناً از این که امتحانات من با موفقیت تمام شده و دوره سه ماهه جدیدی را شروع کرده‌ام خوشوقت خواهید شد. دوره شیمی و تجزیه و ترکیب را تمام کرده و زیست‌شناسی را شروع کرده‌ام البته با کمی ناراحتی و تردید به این درس جدید نزدیک می‌شوم چون از قرار معلوم باید قورباغه تشریح کنیم.

هفته گذشته در کلاس آنفرانس جالبی راجع به آثار باقیمانده تمدن رومی در جنوب فرانسه ایراد کردند، هر گف چنین موضوع جالبی نشنیده بودم.

با ادبیات انگلیسی ماقطعه «صومعه تنیستر» مال وردزورث را می‌خوانیم چه قطعه عالی و چه خوب عقیده خود را راجع به وحدت وجود مجسم کرده است ؟

نهضت رمانتیزم که در اواخر قرن گذشته نمایندگان از قبیل «شلی» «بایرون»، «کیتز» و «وردزورث» به جهان عرضه داشت، برای من از دوران ماقبل آن یعنی عصر ادبیات کلاسیک جالبتر است. راجع به شعر صحبت کردیم، شما آن قطعه کوچک مال تنیسون موسوم به «تالار لاکسلی» را خوانده‌اید ؟

من مرتباً به ورزش ژیمناستیک می‌پردازم. اخیراً در عمارت ژیمناستیک مأموری گماشته اند و سرپیچی از مقررات موجب دردسر است. استخر شنای زیبایی از سیمان و مرمر در عمارت ژیمناستیک ساخته شده هدیه یکی از فارغ التحصیل‌های سابق دانشکده است. هم‌اوقات من ماداموازل ماک برای لباس شنای خود را به من داد (چون آب رفته و برای خودش تنگ شده است) و من عنقریب یاد گرفتن شنا را شروع خواهم کرد.

دیشب برای درس بستنی صورتی رنگ خوشمزه‌ای داشتیم. در اینجا فقط رنگ‌های نباتی برای رنگ زدن به غذا به کار می‌رود. دانشکده هم از نقطه نظر بهداشت و هم به علل مربوط به زیبایی با استعمال رنگ‌های جوهری مخالف است.

چندی است هوا بسیار مطبوع است. آفتاب درخشان و آسمان آبی و لکه‌های کوچک ابر آن را زینت می‌دهد و گاهی هم بوران برفی شروع می‌شود من و رفقا از رفتن و برگشتن به کلاس‌ها در این هوا لذت می‌بریم

مخصوصاً هنگام برگشتن.

در خاتمه آقای اسمیت امیدوارم که این نامه را در عین صحت و عافیت دریافت فرمائید.

با احترامات فائمه چروشا ابوت

۲۴ آوریل

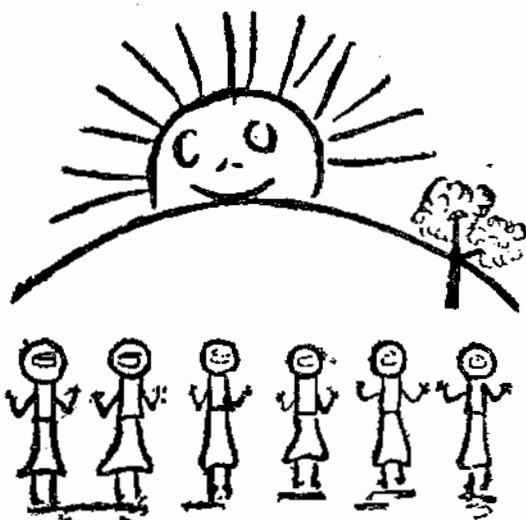
بابا جونم

یکبار دیگر بهار فرا رسیده ! کاش می‌دیدید باغ دانشکده چقدر زیباست، اقلاً بیایید خودتان تنها آن را ببینید. جمعه گذشته آقا-جروی برای چند دقیقه آمد اینجا، ولی چه بیموقع! برای این که همان آن من و ژولیا و سالی می‌دویدیم که به قطار برسیم. کجا فکر می‌کنید می‌رفتیم؟ به برنیشن؛ برای این که در مجلس بال آنجا شرکت کنیم. من از شما اجازه نگرفتم برای این که حدس می‌زد منشی شما خواهد نوشت «نه» ولی نگران نباشید ما خیلی خانمانه و مطابق اصول رفتار کردیم یعنی از دانشکده اجازه رسمی گرفتیم و خانم ماک برآید هم به عنوان سرپرست ما را همراهی کرد. فوق‌العاده به ما خوش گذشت ولی چون وقت ندارم باید از شرح جزئیات خودداری کنم مخصوصاً که شرح آن در هم و طولانی است.

شنبه

امروز سحر خیزی کردیم! نگهبان کشیک ما را بیدار کرد، شش نفر بودیم، در آتشدان، قهوه درست کردیم، آنوقت پیاده دو میل راه رفتیم تا به قلّه تپه «یک درختی» رسیدیم برای این که آفتاب را تماشا کنیم مجبور شدیم آخرین سربالائی را بادست و پا به سختی بالا برویم نزدیک بود که آفتاب بر ما سبقت بگیرد! شاید فکر می‌کنید وقتی که برگشتیم اشتها نداشتیم؛ وای بابا چقدر در این صفحه علامت تعجب گذاشته‌ام.

می‌خواستم راجع به غنچهٔ نو شکفته درختها ، راه جدید زمین



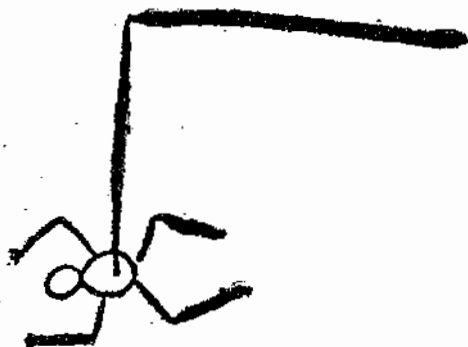
ورزش، درس مزخرفی که فردا درزیست شناسی داریم ، قایقهای روی دریاچه ، کاترین برنتیس که ذات‌الریه گرفته، گریه آنقره بر کسی که از منزلشان فرار کرده و دوهفته در عمارت فرگوسن منزل کرده بود که بالاخره مستخدم فهمید و گزارش داد و راجع به سه دست لباس نوی خودم (صورتی سفید و آبی با کلاه مناسب آنها) برایتان بنویسم ولی خوابم گرفته و نمی‌توانم این کار را بکنم همیشه به همین عذر متعذر می‌شوم، این طور نیست ؟ ولی دانشکده دخترانه جای پر شر و شوری است و وقتی روزبه آخر می‌رسد آدم حسابی خسته است مخصوصاً اگر تفلااز صبح خیلی زود شروع شده باشد.

۹۵ مه

بابالنگ دراز عزیز

آیا این عمل جزء آداب و معاشرت و انیکت است که وقتی آدم توی

اتومبیل می‌نشیند به جلو خیره شود و به کسی نگاه نکند؟
 خانم بسیار زیبایی که لباس مخمل بسیار شیکی پوشیده بود امروز
 داخل اتومبیل شد و با قیافه بی‌حالت برای ۱۵ دقیقه به علامتی که
 اعلان بند جوراب بود نگاه کرد . به نظر من این کمال بی ادبی است
 که آدم دیگران را نادیده بگیرد و چنین وانمود کند که خودش تنها
 فرد قابل اهمیت است . وقتی که او سرگرم نگاه کردن به آن اعلان
 بود ، من داشتم يك راز مردمان جالب را تماشا می‌کردم .



عکس پیوست برای اولین بار چاپ شده است به نظر می‌آید که
 عکسپوتی است که به سرنخی بسته باشند ولی این طور نیست این عکس
 مرا در حالی که در استخر عمارت ورزش‌شنا یاد می‌گیرم نشان می‌دهد .
 معلم طنابی را به حلقه پشت کمر بند من می‌بندد و طناب را از قرقره‌ای
 که در سقف است می‌گذرانند و در دست می‌گیرد . اگر آدم به صلاحیت
 معلمش ایمان داشته باشد طریقه خوبی است ولی من تمام وقت ناراحتم
 که مبادا طناب شل بشود ، بنابراین يك چشم من با ناراحتی متوجه
 معلم است و با چشم دیگرش می‌کنم و چون توجه من به دو جا تقسیم
 می‌شود آنطور که باید درشنا پیشرفت نکرده‌ام .
 هوا اخیراً خیلی متغیر است ، وقتی که شروع بدوشتن کردم باران
 به شدت می‌بارید و الان آفتاب می‌درخشد . من و سالی می‌خواهیم برویم
 تنیس بازی کنیم که از ژیمناستیک معاف باشیم .

يك هفته بعد

باید خیلی زودتر از اینجا این نامه را تمام کرده باشم ولی نشد، اگر خیلی منظم نمی‌نویسم عیبی که ندارد بابا، واقعاً خیلی دوست دارم که به شما نامه بنویسم چون از این قوم و خویشی که دارم در خود احساس اتکاء به نفس و احترام می‌کنم. می‌خواهید يك چیزی برایتان بگویم؟ شما آنها مردی نیستید که برایتان نامه می‌نویسم، به دو نفر دیگر هم می‌نویسم. امسال نامه‌های بلند بالا و جالبی از آقا جروی دریافت کرده‌ام. (زوی پاکت را ماشین می‌کند که ژولیا نفهمد) هرگز چنین چیزی را بارر می‌کردید؟ گاهی هم يك نامه کلنجار قورباغه‌ای که روی کاغذ کاهی نوشته شده از پرستین می‌رسد. نامه‌ها را خیلی مرتب و رسمی جواب می‌دهم. می‌بینید، تفاوتی بین من و سایر دختر هانیست؛ مثل دیگران با مردم همکتابه دارم، آیا برایتان نو شتم که جزء انجمن دراماتیک سال آخریها انتخاب شده‌ام؟ سازمان بسیار دقیق و منظمی است، از میان یک هزار دانشجو فقط هفتاد و پنج نفر را به عضویت پذیرفته‌اند. به نظر شما چون من یک نفر سوسیالیست ثابت قدم هستم باید متعلق به این انجمن باشم یا نه؟ آیا می‌توانید حدس بزنید در حال حاضر چه نکته‌ای از جامعه شناسی حواس مرا به خود جلب کرده است؟ من دارم (توجه کنید!) مقاله‌ای در خصوص «توجه به زندگی اطفالی که نانخور دیگران هستند» می‌نویسم. استاد جامعه‌شناسی همه دانشجویان را از نظر گنراند و قرعه بنام من اصابت کرد (واقعاً مضحك است. این طور نیست؟) زنگ شام را زدند. وقتی که به ناهار خوری می‌روم در بین راه این نامه را پست خواهم کرد.

بایکدنیا علاقه. ج

چهارم ژوئیه

بابای عزیز خیلی گرفتار هستیم، ده روز به جشن فارغ التحصیلی بیشتر نعمانده و امتحانات فردا شروع می‌شود، یکدنیا چمدان و اسباب پیچیدن داریم و دنیای خارج از اطاق آنقدر زیبا و دوست‌داشتنی است که آدم دلش نمی‌آید در اطاق بماند.

ولی عیب ندارد به زودی تعطیلات فرامی رسد. زولیا تعطیل امسال را بهارویامی رود، این دفعه چهارمش است. بدون شك بابا خوشیها عادلانه تقسیم نشده. سالی حسب معمول به آدین داکز می رود، به نظرتان من کجا می روم؟ سه تا حدس می توانید بزنید. لاک ویلو؟ نه خیر. با سالی به آدین داکز؟ نه خیر. (مال پیش از رو رفتن و دیگر فکر رفتن آدین داکز را نمی کنم) معلوم می شود قوه تخیلتان ضعیف است. خودم می گویم بابا، بشرطی که قول بدهید مخالفت و سروصدا راه نیاندازید. قبلا به منشی تان تذکر می دهم که من تصمیم خود را گرفته ام.

من این تابستان را می خواهم در ساحل دریا نزد خانمی به نام خانم «چارلز پاترسن» به سر برم و به دخترش که امسال می خواهد به دانشکده برود درس بدهم. بوسیله خانواده ما که برای این خانم آشنا شدم، خانم بسیار خوبیست. بناست که به دختر کوچکترش هم انگلیسی و لاتین درس بدهم! ولی روزی چندین ساعت هم آزادم که برای خودم کار کنم و ماهی ۵۰ دلار هم به من می دهند! به نظرتان مبلغ گزافی نیست؟ خانم پاترسن خودش این مبلغ را پیشنهاد کرد و گرنه من خجالت می کشیدم بیش از ۲۵ دلار بخواهم. کار من درمانگولیا (منزل خانم پاترسن در مانگولیا است) اول سپتامبر تمام می شود و احتمالا سه هفته آخر تعطیل را به لاک ویلو می روم. دلم برای خانم سمیل و رفقای دیگر از انسان و حیوان تنگ شده. به نظر شما برنامه چطور است می بینید دارم کم کم استقلالی به دست می آورم، البته این شما هستید که مرا سرپا نگاه داشتید و گمان می کنم حالا می توانم خود به تنهایی راه بروم.

جشن فارغ التحصیلی پرنیستن و امتحانات ما با هم مصادف شده و ضربه تحمل ناپذیری است. من و سالی می خواستیم برای جشن فارغ التحصیلی به پرنیستن برویم ولی حالا البته غیر ممکن است.

خدا حافظ بابا امیدوارم این تابستان به شما خوش بگذرد و هر جا هستید خوب استراحت کنید و آماده به کار برگردید (این جمله ایست که شما باید به من بنویسید!) برای این که من کوچکترین اطلاعی ندارم که شما در تابستان چه می کنید و چطور وقت خود را می گذرانید. من نمی توانم محیط زندگی شمارا مجسم کنم.

شما گلف بازی می‌کنید ؟ شکار می‌کنید ؟ اسب سواری می‌کنید یا در آفتاب می‌نشینید و چرت می‌زنید ؟ به هر حال هر چه می‌کنید خوش باشید و جودی را هم فراموش نکنید .

دهم ژوئیه

بابای عزیزم

این مشکل ترین نامه ایست که من تا به حال نوشته‌ام ؛ ولی من تصمیم خود را گرفته‌ام و این تصمیم خلل ناپذیر است . این منتهای لطف و محبت و سخاوت است که شما می‌خواهید مرا برای تابستان به اروپا بفرستید . ابتدا از خواندن این موضوع حالت تشنه به من دست داد ولی يك لحظه بعد بخود آمدم و گفتم «نه» آیا این صحیح است که پول مخارج دانشکده را از شما قبول نکنم آنوقت برای گردش و تفریح قبول کنم ؟ شما نباید مرا به تجمل عادت دهید . آدم هوس چیزهایی که مزه اش را نچشیده هرگز نمی‌کند ، ولی بعد از این که یکبار مزه نعمتی را چشید آنوقت دیگر محرومیت از آن مشکل است . برای اینکه آنوقت آدم خود را بداشتن آن نعمت ذبح می‌داند . زندگی کردن با زولیا و سالی به معتقدات رواقی من لطمه می‌زند . آنها از کودکی هر چه خواسته اند در دسترسشان بوده است . آنها سعادت را حق خود می‌دانند ، به نظر آنها آنچه را دلشان طلب کند دنیا مدیون آنهاست . شاید هم واقعاً همین طور است برای این که دنیا این دین را قبول دارد و در ادای آن کوتاهی نمی‌کند ، ولی این دنیا از روز اول ثابت کرده است که به من دینی ندارد . من حق ندارم بدون اعتبار قرض کنم ، برای اینکه یکوقتی دنیا حق مرا نمی‌شناسد و رد می‌کند .

مثل اینکه من با گفتن این عبارت در گردابی دست و پامی‌زنم . ولی امیدوارم شما مقصود مرا درک کنید . در هر صورت من قویاً معتقدم که صحیح ترین راهها اینست که این تابستان درس بدهم و برای اداره خود قدمی بردارم .

مانگولیا

چهار روز بعد

قسمت بالارا می‌نوشتم که ، می‌دانید چه شد ؟ مستخدم کارت آقا - جروی را آورد. آقا جروی هم در این تابستان به اروپا می‌رود البته نه با ژولیا و خانواده‌اش بلکه مستقلاً. من برایش گفتم که شما مردعوت کرده‌اید که با يك عده دختر تحت سرپرستی خانمی به اروپا بروم. آقا جروی وضع شمارا می‌داند، می‌داند که پدر و مادر من فوت کرده‌اند و يك آقای مهربانی مرا به دانشکده فرستاده است ولی حقیقتش اینست که من شهادت این را نداشتم که راجع به مؤسسه زنان گریس و غیره چیزی بگویم، او فکر می‌کند که شما قیم من هستید. يك دوست قدیمی و مشروع خانواده ، من هرگز به‌از نگفته‌ام که شما را نمی‌شناسم چون موضوع مضحکی است. به‌هر حال آقا جروی اصراری داشت که من دعوت شما را قبول کنم و به اروپا بروم. وی معتقد است که مسافرت و دیدن دنیا خود یکنوع تعلیم و تربیت است و من نباید این دعوت را رد کنم. آقا - جروی هم به پاریس می‌رود و می‌گفت اگر منهم به پاریس بروم می‌توانم قاچاق بشوم و برویم با هم در رستورانهای دیدنی که بیشتر محل رفت و آمد خارجی‌هاست شام بخوریم.

راستش را بخواهید بابا این حرفها خیلی به دلم چسبید و کمی در تصمیم خود سست شدم، شاید اگر آنقدر آمرانه صحبت نکرده بود کاملاً تسلیم شده بودم. یواش یواش ممکن است کسی بتواند مرا اغوا کند ولی هرگز نمی‌توان مرا مجبور بکاری کرد. خلاصه آقا جروی می‌گفت که من دختری مستبد ، يك دنده، حرف‌نشنو و خل هستم (اینها فقط چند تا از نسبت‌هایی است که به من داد که قابل نوشتن است) بقیه را فراموش کرده‌ام) و می‌گفت من قوه تشخیص ندارم و نمی‌فهمم که چه برای من خوب و چه چیز بد است و باید بگذارم بزرگترها در مورد من تصمیم بگیرند... خلاصه تقریباً کار ما به مجادله کشید.

در هر صورت من فوری اسباب‌هایم را بستم و حرکت کردم و بهترین دیدم که این نامه را وقتی تمام کنم که آمده باشم اینجا و کار از کار

گذشته باشد و محلی برای تغییر رأی نمانده باشد .

اینک من در کلیف تاپ هستم (نام ویلای خانم پاتر سن است) چمدانم را باز کرده ام و فلورانس (دختر کوچولو) در گیرودار صرف ضمیرهاست . فوق العاده بچه لوسی است ، اول باید یادش بدهم که چگونه درس حاضر کند . گمان نمی کنم در عمرش به غیر از بستنی و سودا فکرش روی موضوعی متمرکز شده باشد .

گوشه خلوتی را بالای تپه برای تدریس انتخاب کرده ایم . خانم پاتر سن میل دارد که بچه هایش بیشتر در هوای آزاد باشند ، و حقیقتش را بخواهید با این هوای مست کننده و دریای آبی که کشتیا از روی آن عبور می کنند برای من هم مشکل است که حواسم را جمع کنم . فکر می کنم که اگر من روی یکی از این کشتیا بودم و به سرزمین های دور دست می رفتم ... ولی من نباید از این فکرها بکنم و حواسم باید مع توجه دستور زبان لاتین باشد .

می بینید بابا چگونه مشغول کار شده ام و چشم خود را به روی هرگونه وسوسه ای بسته ام ؟ خواهش می کنم عصبانی نشوید و فکر نکنید که از محبت های شما قدر دانی نمی کنم ، من همیشه ، همیشه قدر الطاف شما را می دانم . تنها راهی که برای چیران این خوبیا دارم اینست که سه سعی کنم فرد مفیدی برای جامعه باشم (نمی دانم زنها هم می توانند فرد مفیدی باشند یا نه ؟ گمان نمی کنم) باری آنوقت هرگاه چشمتان به من بیفتد نمی توانید بگوئید ، « این است فرد مفیدی که من به جامعه تقدیم کردم . » جمله قشنگی است بابا اینطور نیست ؟ ولی نمی خواهم امر را به شما مشتبه کنم . اغلب اینطور احساس می کنم که من آدم فوق العاده ای نیستم . البته خیلی خوبست که آدم بتواند خط مشی برای زندگی خود بیابد ولی به احتمال قوی من تفاوتی با یک فرد معمولی نخواهم داشت و آخر هم ممکن است بایک نفر مقاطعه کار عروسی کنم و الهام بخش کار وی باشم .

همیشه جودی شما

۱۹ اوت

بابالنگ دراز عزیز

از پنجره اطاق من دورنما - در حقیقت اقیانوس نمای زیبایی پیدا است . ناچشم کار می‌کندهمه آب و صخره . تابستان پیش می‌رود. وقت من صبحها با انگلیسی ولاتین و جبر و دوشاگرد کردن خودم صرف می‌شود. نمی‌دانم ماریون چگونه به دانشکده خواهد رفت و اگر رفت چگونه آنجا خواهد ماند. به فلورانس که امیدی نیست - اما چقدر خوشگل و مامان است ! برای اینها که اینقدر زیبا هستند به نظر من فرقی نمی‌کند که باهوش باشند یا کودن ولی آدم فکر می‌کند که مکالمه و مصاحبه چنین زنهای کودنی برای شوهرشان چقدر خسته کننده خواهد بود ، مگر اینکه بخت یاری کند و گرفتار شوهرهایی مثل خودشان کودن بشوند، اشکالی هم ندارد ، چه دنیا پر از کودن است، در این تابستان من عده زیادی مرد کودن دیده‌ام .

بعد از ظهر هاروی صخره ها قدم می‌زنم یا اگر دریا آرام باشد شنا می‌کنم . در آب شور خیلی با آسانی شنا می‌کنم - می‌بینید که آنچه یاد گرفته‌ام دارم به موقع عمل می‌گذارم .

نامه آقای جرویس پندلتن از یاریس رسید، نامه مختصری بود. از اینکه به نصیحت وی گوش نکرده‌ام هنوز مرا نبخشیده است. باری می‌نویسد که اگر به موقع برگردد ، قبل از افتتاح دانشکده برای چند روزی در لاکو ویلو بدیدن من خواهد آمد و اگر سربراه ، مهربان و شیرین باشم، شاید با من آشتی کند. نامه ای هم از سالی داشتم که از من دعوت می‌کند که برای دوهفته در سپتامبر به اردوی آنها بروم . آیا باز هم باید از شما اجازه بگیرم ؟ یا دیگر به مرحله ای رسیده‌ام که می‌توانم هر چه بخواهم بکنم؟ گمان می‌کنم حالا دیگر بتوانم، من دیگر بچه نیستم می‌دانید که سال آخر دانشکده هستم . نه؟ و از آنجا که تمام تابستان را کار کرده‌ام احساس می‌کنم که احتیاج به کمی تفریح دارم دلم می‌خواهد آدیرن داکز را ببینم ، دلم می‌خواهد برادر سالی را ببینم . قرار شده جیمی بهمن یاروزدن یاد بدهد و - (آمدیم سر- منظور اصلی از رفتن؛ که تصدیق می‌کنم منظور یستی است) می‌خواهم آقای جروی از اروپا برگردد و به لاکو ویلو برود و من آنجا نباشم!

من باید با و بفهمانم که نمی‌تواند به من امرونی کند. هیچکس بابا بجز شما این حق را ندارد و شما هم گاهی حق ندارید .

من می‌خواهم به جنگل برای گردش بروم

جودی

اردوی ما کبراید

۶ سپتامبر

بابا جون ؛ نامه شما بموقع نرسید ، اگر شما می‌خواهید او امرتان اطاعت شود به منشی‌تان دستور بدهید که دو هفته زودتر آنها را ابلاغ کند. چنانچه ملاحظه می‌فرمایید من پنج‌روز است اینجا هستم و حالا نامه شما رسیده .

جنگلها با صفا، اردو زیبا و هوا نشسته آور است و خانواده‌ما کبراید پر از مهر و محبت، و دنیا پر از خوشی است و من بسیار شاد و سعادتمندم.

جیمی دارد صدا می‌زند که برویم قایق رانی ؛ خدا حافظ، از اینکه امر شما را اطاعت نکردم معذرت می‌خواهم ولی آخر چرا شما آنقدر مخالفید که من کمی تفریح کنم و خوش باشم؟ من که تمام تابستان کار کرده‌ام استحقاق دو هفته تفریح را دارم، شما خیلی سخت‌گیر هستید. در هر حال بابا چون با عیبهاتان دوستان دارم جودی

۱۳ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز

یکبار دیگر در دانشکده و سال آخر مدیر مجله ماهانه دانشکده هستم ، به نظر باورکردنی نیست که این دختر دم‌بریده امروز چهار سال پیش مقیم مؤسسه ژانگیر بود است. ما در امریکا خیلی زود پیش می‌رویم .

چه فکر می‌کنید ؟ آقای چروی در یادداشتی که به لاکو ویلو فرستاده و از آنجا برای من فرستاده‌اند می‌نویسد، از آنجا که بناید عورت یک عده از رفقایش به دریا گردی می‌رود با تأسف نمی‌تواند به لاکو ویلو بیاورد و امیدوار است که در این تابستان در بیلاق به من خوش گذشته باشد. در صورتیکه آقای چروی می‌داند که من با خانواده‌ما کبراید هستم.

برای اینکه زولیا به او گفته بود بهتر است شما مردها این دوزو کملک‌ها را به‌زنها واگذار کنید شما مهارتش را ندارید .

زولیا يك چمدان پراز لباس شيك و نو باخود آورده-يك لباس شب از كرت قوس و قزح كه برای فرشتگان بهشتی خوب است . و من فكر می‌کردم لباسهای تازه من قشنگ هستند؟ من از روی لباسهای خانم پاترسن باكمك يك خياط ارزان مقداری لباس دوختم ، اگرچه مطابق اصلش در نیامده بود ، من خیلی به لباسهایم می‌بالیدم .

ولی حالا - برای این زندگی می‌کنم كه روزی پاریس را ببینم . باباجون لابد از اینکه دختر نیستید خوشحالیدو خیال می‌کنید اینقدر سرو صدا راه انداختن برای لباس خیلی احمقانه است، نه؟ شكی نیست كه همینطور است ولی تقصیر از خود شماست .

آیا داستان آن استاد آلمانی را شنیده‌اید كه با زینت آلات مخالف بود و آنها را زائد می‌دانست؟ وی معتقد بود كه لباس را برای پوشش بدن باید پوشید و بس؛ زیبایی لزومی ندارد . زن استاد كه موجودی مهربان و سر راه بود طریقه «اصلاح لباس» را قبول كرد و لباسهای كیسه مانند می‌پوشید . خیال می‌كنید استاد چه كرد ؟ با يك دختر خواننده كه سر تا پایك پارچه مد بود فراز كرد !

جودی همیشه شما

حاشیه - مستخدم قسمت ما پیش بند ارمك آبی می‌پوشد، من خیال دارم يك پیش‌بند قهوه‌ای برایش بخرم و پیش‌بند ارمك را دور سنگی به بندم و به دریاچه بیاندازم . هرگاه چشمم به اومی افتد لرزشی در پشتم احساس می‌كنم .

۱۷ نوامبر

بابا لشنگ دراز عزیز

پیشرفت ادبی من به مانع بزرگی برخورد کرده است ! نمی‌دانم برای شما بگویم یا نه ؟ ولی احتیاج مبرمی به تسلی دارم ، تسلی بدون حرف، خواهش می‌كنم در نامه خودتان به آن اشاره نكنید و نمك بر زخم نپاشید .

زمستان گذشته شبها و تمام مدت تابستان، اوقاتی که به شاگردهای کودن خود درس نمی‌دادم کتابی نوشتم و قبل از باز شدن دانشکده آن را تمام کردم و نزد ناشری فرستادم. ناشر دو ماه آن را نگاه داشت و من یقین کردم که آن را قبول کرده است ولی دیروز صبح با پست سریع السیر بسته‌ای برای من رسید (یا ۳۰ سنت کسرت می‌برد) آقای ناشر کتاب را پس فرستاده و نامه‌ای پندرانه ولی صریح نوشته بود که از آدرس من چنین معلوم می‌شود که من هنوز در دانشکده هستم و اگر نصیحت او را قبول می‌کنم وی پیشنهاد می‌کند که انرژی خود را صرف درس خواندن بکنم تا روزی که فارغ التحصیل بشوم و آنوقت شروع بنویشتن کنم.

اظهار نظر شخصی که کتاب را خوانده و به پیوست فرستاده بود اینست:

«طرح داستان غیر منطقی. خصوصیات روحی افراد، مبالغه آمیز صحبت‌ها غیر طبیعی. مقدار زیادی بذله گوئی و شوخی ولی اغلب بدون سلیقه. به نویسندہ بگوئید که دلسرد نشود و بکوشش خود ادامه دهد، شاید در آینده بتواند یک کتاب حسابی بنویسد.»

نظریه تشویق کننده‌ای نیست بابا، نه؟ و من با خود فکر می‌کردم که اثری به ادبیات آمریکا اضافه کرده‌ام. باور کنید، می‌خواستم قبل از پایان دانشکده‌ام یک کتاب حسابی بنویسم و باعث تعجب شما بشوم. موضوع را سال پیش، عید کریسمس که منزل زولیا بودم جمع کردم، ولی حق بجانب ناشر است دو هفته کافی نیست که آدم به آداب و عادات شهر بزرگی آشنا بشود.

دیروز وقتی که رفتم قدم بزنم کتاب را با خود بردم و همین که به ساختمان دستگاه حرارت مرکزی رسیدم رفتم توواز متصدی پرسیدم که آیا می‌توانم چند لحظه از کوره استفاده کنم؟ وی مؤدبانه در کوره را باز کرد و من با دست خود کتاب را در کوره انداختم. مثل اینکه بچه‌ام را به دست خود سوزانده باشم!

دیشب با دلی شکسته به رختخواب رفتم و با خود فکر کردم که عاقبت هم چیزی نمی‌شوم و شما پول خود را برای هیچ دور ریخته‌اید، ولی باور کنید که صبحی با طرح تازه‌ای از خواب بلند شدم و امروز

هر جا که رفتم و هر کار که کردم به فکر بودم و شخصیت‌های داستانم را می‌ساختم و خرم و خوشحال بودم. کسی نمی‌تواند مرا متهم به بدبینی کند اگر شوهر ۱۲ بچه‌ام در اثر زلزله در عرض یکروز زیر خاک بروند، روز بعد با قیافه‌ای باز و متبسم عقب شوهر دیگر می‌گردم. با مهر و محبت جودی

۱۴ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز

دیشب خواب مضحکی دیدم. چنین به نظر آمد که بکتابخانه‌ای داخل شدم. متصدی کتابی برایم آورد به نام «شرح حال و نامه‌های جودی ابوت» جلد کتاب پارچه قرمز و عکس مؤسسه زنان گریز پشت جلد آن بود در صفحه اول عکس مرا چاپ کرده بودند و زیر آن نوشته بود «ارادتمند واقعی جروش ابوت» من آن را شروع کردم بخواندن و خواندم و خواندم و همین که خواستم صفحه آخر آنرا ورق بزنم و ببینم روی سنگ قبرم چه نوشته بیدار شدم. خیلی ناراحت. کفنده بود! برای اینکه فهمیدم با کی عروسی می‌کنم و کی می‌میرم. چه خوب است که شرح حال آدم به وسیله یک نفر غیبی گویا صراحت نوشته شود! ولی به شرطی که بگذارند آدم شرح حالش را بخواند، که فراموش نکند. آنوقت دقایق حیات خود را با علم به اینکه چه خواهد کرد و چه وقت و کدام لحظه خواهد مرد بگذرانند. به نظر من چند نفر پیدامی‌شوند که جرأتش را داشته باشند که پیشگوئی آینده خود را بخوانند؟

زندگی بدون این پیشگوئی‌ها خود یکنواخت است، مرتب باید خورد و خوابید، وای به وقتی که آدم همه چیز را بداند و هیچ واقعه غیر منتظره‌ای روی ندهد! و او یلا! يك لك جوهر روی کاغذ افتاد ولی این صفحه سوم است و من نمی‌توانم نامه را از سر بگیرم. امسال باز هم زیست‌شناسی می‌خوانیم، موضوع بسیار جالبی است. در حال حاضر چهارهاضمه را می‌خوانیم. نمی‌دانید روده کوچک گربه را که افقی ببرند وزیر میکروسکوپ بگذارند چقدر زیبا است! همچنین

به فلسفه رسیده ایم و خیلی موضوع جالبی است ولی زود فراموش می شود. من زیست شناسی را ترجیح می دهم، زیرا دامنۀ بحث و انتقاد در اطراف آن وسیع است. اوف، این قلم مرتب اشک می ریزد خواهش می کنم ببخشید.

آیا شما به آزادی اراده عقیده دارید؟ من عقیده دارم بی چون و چرا من به فلاسفه ای که فکر می کنند هر عملی که از آدم سر بزند غیر قابل اجتناب و نتیجه تجمع عوامل غیر ارادی است مخالفم و آن را سخیف ترین عقاید می دانم، در این صورت هر کس هر کار کرد، کرد، کسی هم ملامتش نمی کند، وقتی که کسی عقیده به تقدیر داشته باشد طبیعی است که می نشیند و می گوید «هر چه خدا بخواهد همان است.»

من کاملاً به آزادی اراده و قوت خواستن خود معتقدم و به نظر من با این عقیده آدم می تواند کوه را از جای تکان دهد، صبر کنید... تا من نویسنده بزرگی بشوم! چهار فصل از کتاب تازه من تمام و پنج فصل آن طرح ریزی شده است.

این نامه خیلی در هم و شلوغ شد، سر تان درد نگرفته بابا؟ بهتر است نامه را بهمین جا ختم کنم و قدری شکلات درست کنم. متأسفانه نمی توانم برای شما بفرستم مخصوصاً که این دفعه با خامه و کره حسابی درست می کنم.

حاشیه - در کلاس ژیمناستیک رقص فانزنی یاد می گیریم از عکسی که به پیوست می فرستم خواهید دید که رقص دسته جمعی ما مثل باله حسابی است. آنکه کنار عکس است و حرکاتی نرم و موقرانه انجام می دهد من هستم.



۴۶ دسامبر

بابای عزیز ! عزیز ، عزیزم
عقل از سرتان پریده ؟ مگر نمی دانید که به يك دختر هفده تا عیدی
نمی دهند ؟ فراهموش نکنید که من سوسالیست هستم ، می خواهید مرا
تبدیل به پلوتوکرات کنید ؟ فکر کنید اگر تصادفاً دعوا مان شد من
بیچاره باید يك کامیون کرایه کنم تا بتوانم عیدیها را پس بفرستم .



شال گردنی که من فرستادم خیلی مزخرف بود . باید ببخشید ،
آن را با دست خود بافتم (بدون شك از معایب آن پی به این موضوع
برده اید) باید آن را روزهای خیلی سرد ببندید که بتوانید دكمه های
پالتوتان را بالا بباندازید و کراوات را پنهان کنید .
يك دنیا متشكرم بابا شما مهربانترین مردها هستید و در این
حال دیوانه ترین آنها .

جودی

يك برگ چهار پرشیدر از اردوی ماك براید آورده ام که برای
خوشبختی سال نو برای شما می فرستم .

۹ ژانویه

می خواهید بابا يك کاری بکنید که موجب رستگاری ایدی شما گردد؟
خانواده بدبختی را می شناسم که به شدت دچار مضيقه هستند . این
خانواده تشکیل می شود از پدر ، مادر و چهار فرزند ، دوتا از پسرهای
بزرگتر هم به دنبال سرنوشت و کار رفته و دیگری برنگشته اند . پدر در

کارخانه شیشه سازی کار می کرده و مسلول شده و فعلاً او را به بیمارستان فرستاده اند و تمام پس انداز آنها برای پندر مسلول مصرف شده و بارهقه بردوش دختر بزرگتر که ۲۴ سال دارد افتاده است. این دختر هر وقت کارگیش بیاید برای روزی يك دلار و نیم خیاطی می کند و شبها برودری دوزی و دست دوزی می کند. مادر خیلی بی حال و مقدس است و ساعتها دست روی دست می گذارد و با حال تسلیم و رضا می نشیند در حالی که دخترش زیر بار مسئولیت و نگرانی خرد شده است و از شدت کار خودش را می کشد و تمام وقت نگران است که در زمستان آینده چه خواهد شد. منهم همین فکر را می کنم با یکصد دلار می توان مقداری ذغال خرید و برای بچه ها کفش تهیه کرد که بتوانند به مدرسه بروند و بقیه پول فرصتی به دختر می دهد که آنقدر خودکشی نکند و اگر چند روزی کارگیش نیامد اینقدر نگران نباشد.

شما معمولترین شخصی هستید که من می شناسم. آیا می توانید از یکصد دلار بگذرید؟ این دختر خیلی بیش از من احتیاج به کمک دارد و من بخاطر دختر این تقاضا را می کنم و گزینه اهمیت نمی دهم که چه بهر مادر بیاید برای اینکه خیلی بی بو و خاصیت است. من از مردمی که می نشینند و رو به آسمان می کنند و چشمها را در چشم خانه می گردانند و می گویند «خواست خدا چنین بوده است» در حالی که یقین دارند چنین نیست خیلی عصبانی می شوم.

افتادگی یا تسلیم و رضا یا هر چه می خواهید اسمش را بگذارید علامت سستی و درماندگی است. من پیر و مذهب زنده تر و مبارزتری هستم. درسهای خیلی مشکلی در فلسفه می خوانیم، تمام فلسفه شوپن هاور را برای فردا باید حاضر کنیم. استاد در نظر نمی گیرد که ما درسهای دیگری هم داریم. پیر مرد مضحك بیحالی است. همیشه فکر و حواسش پرت است و گاهی هم که می خواهد کلاس را گرم کند و رنگ و رونقی بدهد شوخیهای بی مزه می کند، البته ما منتهای کوشش را می کنیم که تبسم کنیم ولی باور کنید که ابدأ شوخیهایش خنده ندارد. وی در فاصله ساعات درس تمام وقت خود را در این صرف می کند که آیا ماده حقیقتاً در خارج از ذهن ما وجود دارد یا فقط مربوط به ذهن خود اوست ولی اگر از دختر ك خیاط من پرسید به شما خواهد گفت که ماده حقیقتاً

وجود دارد .

خیال می‌کنید داستان تازه من کجا است ؟ در سبد کاغذبیکاره .
خودم تشخیص دادم که خوب از آب در نیامده . و اگر نویسنده ای عقیده اش
نسبت به کتاب خودش چنین باشد ، وای به قضاوت مردم .
بعداً

من این چند کلمه را بابا از بستر بیماری برای شما می‌نویسم . دو
روز لوزه‌هایم متورم بود و بستی بودم . فقط شیر گرم می‌توانم بخورم
و بس . دکتر با تعجب می‌پرسید : « پدر و مادر تو چه فکری کردند که
در بچگی لوزه‌های ترا بیرون نیاوردند ؟ » منم نمی‌دانم ! حرف اینست
که آیا پدر و مادر من راجع به من فکر کرده اند یا نه ؟
همیشه . ج . ا

صبح روز بعد

این نامه را قبل از اینکه به پاکت بگذارم خواندم . نمی‌دانسم چرا
چنین پرده تیره ای به روی زندگی کشیده ام ! خواستم بگویم که خاطر جمع
باشید که من جوان و خوشحال و سرکیف هستم و امیدوارم شما هم همین طور
باشید . چون جوانی کاری به سال و ماه ندارد ، مهم اینست که انسان
زنده دل و پر نشاط باشد ، ممکن است باباموی شما سقید باشد ولی مانند
پسر بچه ها فکر کنید .

با محبت جودی

۱۳ ژانویه

آقای بشر دوست عزیز
چک مرحمتی شما که برای خانواده فقیر فرستاده بودید دیروز رسید
خیلی خیلی متشکرم بابا .
ساعت ورزش حاضر نشدم و فوری بعد از ناهار چک را برایشان
بردم . کاش بودید و قیافه دخترک را می‌دیدید ! آنقدر متعجب ، خوشوقت
و آسوده خاطر شده بود که جوان به نظر می‌رسید ، در حالی که فقط
۲۴ سال دارد شکسته شده . متأثر کننده نیست ؟ می‌گفت خوبیهای یک دفعه
بآدم رومی کنند ، چون برای دو ماه کار خیاطی مداوم پیدا کرده . یکنفر

می‌خواهد عروسی کند و برای دو ماه کار خیاطی به دخترک واگذار کرده .
وقتی که مادر دختر چک را دید و فهمید که این قطعه کاغذ یکصد
دلار ارزش دارد فریاد زد :

«هزار بار شکر تو ای خدای مهربان .»

من گفتم ،

«بابا الیگ دراز این را فرستاده . نه خدای مهربان» (البته آنجا

گفتم آقای اسمیت .)

مادر گفت ،

«اما خدای مهربان این فکر نیک را به سر آقای اسمیت گذاشت .»

«ابتدا این من بودم که این فکر نیک را به سر آقای اسمیت

گذاشتم !»

بهر صورت بابا امیدوارم که خدای مهربان یادش این محبت شما

را بدهد ، شما استحقاق دارید که اقلاً ده هزار سال خارج از جهنم

بسربرید .

با یکدینا سپاسگزاری جودی ابوت

۱۵ فوریه

پیشگاه مبارک اعلی حضرت عرضه می‌دارد

امروز صبحانه این جان نثار عبارت بود از بوقلمون سرد و پونچیک

غاز سیس یک فنجان چای چینی خواستم که قبلاً از آن ننوشیده

بودم .

بابا ناراحت نشوید من دیوانه نشده‌ام فقط یک قطعه از نوشته‌های

ساموئل پاپیز را بازگو کردم . ما در تاریخ انگلیسی که از منابع

موثق اقتباس شده اینها را می‌خوانیم . من و سالی و ژولیا فعلاً به زبان

سال ۱۶۶۰ صحبت می‌کنیم گوش کنید ،

«به چارینگ کر اس رفتم که دار زدن و شقه کردن مازور هاریسن

را تماشا کنم ، مازور با آن وضع خوشحال و سر دماغ به نظر می‌آمد»

و این یکی ،

«با رفیق‌هام شام خوردم ، به خاطر برادرش که دیروز به مرض

حصبه مرده سیاه پوشیده و چه زیبا به نظر می آمد! هیچ فکر نمی کنید یکروز بعد از مرگ برادر از عاشق پذیرائی کردن يك کمی زود است؟

يكي از رفقای «به پیز» حبله ای به کار برد که قرضهای شاه را از راه فروش آذوقه فاسد به فقرابیردازد عقیده شما که يك نفر اصلاح طلب هستید در این مورد چیست؟

ساموئل مثل دخترها لباسهایش را دوست می داشت و پنج برابر زنش خرج لباس می کرد. از قرار معلوم آندوره عصر طلایی شوهران بوده است. گوش کنید چه تکه جالبی است، چقدر صریح سخن می گوید، «امروز مثل صوف زیبای مرا که دکمه های طلایی دارد و خیلی گران برایم تمام شده آوردند. خدا مرا کمک کند که بتوانم پول آن را بپردازم.»

معذرت می خواهم که این قدر اسم به پیز را می برم. علت اینست که دارم مقاله ای را جمع به او می نویسم. بابا، مقررات ساعت ده خوابیدن لغوشده، اگر دلمان بخواند می توانیم تمام شب چراغمان را روشن نگاهداریم به شرطی که دیگران را ناراحت نکنیم، و از عده زیادی پذیرائی ننمائیم. نتیجه این جریان زیباترین تفسیری است در خصوص طبیعت بشری. حالا که می توانیم تا ساعت دلمان خواست بیدار بمانیم ساعت ۹ شروع می کنیم به چرت زدن و ساعت ۹/۵ قلم از بین انگشتان بی حالمان می افتد. الان ساعت ۹/۵ است. شب بخیر

یکشنبه

الان از کلیسا برگشتم و اعظ امروز اهل جرجیا بود فرق نمی کند که واعظ اهل چه سرزمینی باشد. دول متحده یا کانادا و از چه دسته و تیره باشد. همیشه صحبت وعظ یکنواخت و موضوع خسته کننده و خشک است.

روز بسیار زیبایی است، همه جایخ بسته و منجمد و روشن است به مجردی که شام تمام شد من وسالی و ژولیا و مارتی کین و النیور. پرات (از رفقای من که شما نمی شناسید) خیال داریم دامن های کوتاه بپوشیم و پیاده به مزرعه «کریستال اسپرینگ» برویم و جوجه سرخ

کرده بخوریم و بعد از آقای کریستال اسپرینگ خواهش کنیم که با درشکه خود ما را به دانشکده برساند .

بنا بر مقررات ما باید ساعت ۷ در دانشکده باشیم ولی ما خیال داریم کمی وقت را کش بدهیم و ساعت هشت بیائیم .

خدا حافظ آقای مهربان، افتخار دارم که ارادتمند امین، وظیفه شناس، با وفا و چاکر و مطیع شما باشم.

ج . ابوت

پنجم مارس

آقای اعانه دهنده عزیز

فردا اولین چهارشنبه ماه است . روز خسته کننده ای برای مؤسسه ژان گریر می باشد . وقتی که ساعت پنج را اعلام کنند همه نفسی به راحتی می کشند و شما نوازشی به سر بچه ها می کشید و می روید .

بابا ، آیا شما شخصاً دست نوازش به سر من کشیدید ؟ گمان نمی کنم برای اینکه خاطرات من همیشه در اطراف اعانه دهندگان شکم گنده و چاق دور می زند .

خواهش می کنم سلام خالصانه مرا به مؤسسه ژان گریر برسانید . هنگامی که به گذشته مبهم و دور فکر می کنم احساساتم نسبت به مؤسسه ژان گریر کاملاً محبت آمیز است . وقتی که اول به دانشکده آمدم بغض و کینه مخصوصی به این مؤسسه داشتم و چنین حس می کردم که در دوران طفولیت از تمام مواهب طبیعی محروم بوده ام و آنچه سایر دختران دارند بپر حمانه از من گرفته شده است ، ولی حالا ابتدا این احساسات را ندارم . بلکه گذشته را ماجرائی غیر عادی می پندارم و آن را زمینه مساعدی برای مطالعه زندگی می دانم .

من با چشمی دورنمای زندگی را تعاضا می کنم که سایر دختران که در محیط مساعد بزرگ شده اند نمی بینند . بسیاری از دختران هستند (مثلاً زولیا) که نمی دانند خوشحال و سعادتمند . آنها چنان به خوشی ها عادت کرده اند که احساساتشان فلج شده است . اما من ، هر لحظه خوشبختی خودم را احساس می کنم و یقین دارم که خوشبختم و هر واقعه نامساعدی هم که پیش آید ، به این عقیده باقی خواهم ماند

و به ناراحتیها (حتی دندان درد) مانند تجربه جالبی می نگرم و از این که از تجربه تازه ای غافل نمانده ام خوشحالم «آسمان بالای سرم بهر رنگی باشد، من برای هر گونه سرنوشتی حاضرم».

به هر حال بابا چون این محبت جدید را نسبت به زان گیر جدی نگیرد. من اگر مانند روسو پنج بچه هم داشته باشم آنها را روی پله های نوانخانه نمی گذارم.

احترامات مرا به مادام لپیٹ ابلاغ کنید (احترام کلمه مناسبی است چون اگر بگویم محبت، کمی دور از حقیقت خواهد بود) و فراموش نکنید که به او بگوئید چه شخصیت جالبی از آب درآمده ام. با محبت زیاد جودی

لاک ویلو

۴ آوریل

بابای عزیز به مهر پستخانه نگاه کنید و ببینید از کجا می نویسم. من و سالی در تعطیلات عید پاک «لاک ویلو» را با قدم خود مزین کرده ایم. ما تصمیم گرفتیم که این ده روز را به «لاک ویلو» که محل بی سرو صدا و آرامی است بپائیم. اعصاب ما به قدری خسته و ناراحت بود که غذاهای «فرگوسن» دیگر از گلویمان پائین نمی رفت. وقتی که آدم خسته است با چهار صد دختر در یک سالن غذا خوردن کار آسانی نیست. آنقدر سرو صدا هست که آدم حرف دختر پهلویش را نمی شنود مگر اینکه دستهایش را دور دهان بگیرد و فریاد بزند. باور کنید.

ما بالای تپه می رویم و می خوانیم و می نویسیم و استراحت میکنیم و خوش هستیم. امروز صبح به قله «تپه آسمان» رفتیم همانجا که یک دفعه من و آقا جروی با هم رفتیم و شام پختیم. آدم باور نمی کند که دو سال از آن موقع گذشته باشد. آنجا که ما آتش افروختیم و سنگها دود زده بودند هنوز پیدا است. خیلی مضحك است که چگونه بعضی جاها انسان را به یاد اشخاص میاندازد. برای دود قیقه من یاد آقا جروی افتادم و بدون او احساس تنهایی کردم.

هیچ خبر از فعالیت اخیر من دارید؟ لابد فکرمی‌کنید که من شخص اصلاح‌ناپذیری هستم - دارم کتاب تازه‌ای می‌نویسم، سه هفته پیش آنرا شروع کردم. فوت و فن کار را یاد گرفته‌ام. حق با آقا جروی و ناشر بود آدم وقتی که راجع به موضوعی که اطلاع دارد صحبت کند یا بنویسد می‌تواند حرف خود را به دیگران بقبولاند و مؤثر واقع شود این دفعه راجع به موضوعی می‌نویسم که کاملاً اطلاع دارم، می‌توانید حدس بزنید که از کجا سرچشمه گرفته؟ از مؤسسه زنان گریس. بابا باور کنید خوب نوشته‌ام، جداً معتقدم که خوب است، موضوع راجع به حوادث کوچکی است که هر روز اتفاق می‌افتد. من دست از رمانتیزم کشیده و فعلاً رآلیست هستم گرچه بعدها وقتی که آینده پرماجرایی من شروع شود دوباره به رومانتیزم برمی‌گردم.

می‌دانم که این کتاب خود بخود تمام نمی‌شود و منتشر می‌گردد خواهید دید. آدم وقتی که یک چیزی را با تمام قوا بخواهد سعی می‌کند و بالاخره بدست می‌آورد. من چهار سال است سعی می‌کنم که یک نامه از شما دریافت کنم و هنوز مایوس نشده‌ام. خدا حافظ عزیزم بابا «خوشم می‌آید شمارا عزیزم بابا خطاب کنم»

بامحبت بی‌پایان جودی

حاشیه - فراموش کردم اخبار ریلا قرا برای شما بنویسم گرچه اخبار ناراحت‌کننده‌ایست. اگر دیدید ناراحتتان می‌کند این حاشیه را ننویسید. بیچاره گرو و پیر مرده. می‌گویند آنقدر پیر شده بود که دیگر نمی‌توانست علف بخورد و مجبور شدند او را باتیر بزنند.

نه‌ها از جوجه‌ها را موش‌صحرائی یا راسو خورده است. یکی از گاوها مریض است و مجبور شدیم دامپزشک تازه بیاوریم و آماسی تمام شب بیدار ماند که ویسکی و روغن پنجه به‌گا و بدهد. حدس نزدیک به یقین است که به‌گا و بیچاره فقط روغن پنجه داده شده. گربه لاک‌پشتی رنگ مفقود شده. می‌ترسم به تله افتاده باشد. درد دنیا ناراحتی زیاد است!

۴۹۷

بابا لنگ دراز عزیز

این نامه خیلی مختصر خواهد بود. حتی از دیدن قلم شانه‌های من درد می‌گیرد. تمام روز یادداشت برداشتن و تمام شب کتاب نوشتن خیلی زیاد است.

جشن فارغ التحصیلی سه هفته بعد از چهارشنبه آینده خواهد بود. بهتر است بیایید و آنروز با من آشنا شوید. اگر نیائید اوقاتم تلخ می‌شود! زولیا از آقا جروی دعوت کرده برای اینکه خویشاوندان است. سالی از جیمی دعوت کرده برای اینکه برادر اوست. پس من ازکی دعوت کنم؟ شما می‌مانید و مادام‌لیت و من نمی‌خواهم او را دعوت کنم خواهش می‌کنم بیایید.

با یک دنیا محبت در حالی که انگشتانش از نوشتن درد می‌کند.
جودی

۱۹ ژوئن

بابا لنگ دراز عزیز

من فارغ التحصیل شدم، گواهی‌نامه من با دو دست لباس نو در کشو یائین میز افتاده.

جشن فارغ التحصیلی مطابق معمول برگزار شد. از گلهائی که فرستاده بودید متشکرم. آقای جروی و آقای جیمی هم برایم گل فرستاده بودند. مال آنها را در وان حمام گذاشتم و گلهائی شما را در موقع رژه کلاس دست‌گرفتم، و حالا برای تابستان در لاکوئیلو خواهم بود شاید هم برای همیشه. غذای اینجا ارزان تمام می‌شود و مناظر و محیط اینجا برای یکنفر نویسنده زیبا و الهام‌بخش است. یکنفر نویسنده تازه کار بیش از این چه می‌خواهد؟

دیوانه کتابم هستم. هر لحظه که بیدارم به آن فکر می‌کنم و شبها خوابش را می‌بینم. تنها چیزی که می‌خواهم، محیط آرام و بی‌سرو صدا و وقت زیاد که روی آن کار کنم. (با اضافه غذاهای خوشمزه و مقوی در فواصل معین.)

در ماه اوت آقا جروی برای يك هفته یا بیشتر و جیمی ماك
براید هر وقت که شد در طول تابستان به لاک ویلو می آیند..
جیمی در شرکتی کار می کند که به دهات می رود تا سهام آنرا به
بانکها بفروشد، بنابراین وقتی باینجا بیاید يك سری هم به من می زند.
می بینید که لاک ویلو خالی از معاشرت نیست. من انتظار دارم
که یکوقت هم شما با اتومبیل بیائید اینجا - ولی می دانم که توقع
بی جایی است. وقتی که برای جشن فارغ التحصیلی من نیامدید فکر شما
را برای ابد از دل خود بیرون کردم .
جودی ابوت لیسانسیه

دوم ژوئیه

بابا لنگه دراز بسیار عزیز
شما از کار کردن لذت نمی برید ؛ شاید هم شما اصلاً کار نمی کنید
که بدانید، مخصوصاً کاری لذت دارد که آدم بدان علاقه دارد و آن را
به تمام کارهای دیگر ترجیح می دهد. در تمام طول تابستان با سرعت
هر چه تعاملتر چیز نوشته ام. فقط متأسفم که چرا روزها درازتر نیست
که من بتوانم افکار پر ارزش و قشنگ خود را بر روی کاغذ بیاورم.
قسمت دوم کتاب را تمام کرده ام و فردا صبح ساعت هفت و نیم
قسمت سوم را شروع می کنم. باور کنید شیرین ترین کتابی است که شما
در عمرتان خوانده اید تمام فکرم متوجه کتاب است. طاقت این که صبح
لباسم را بپوشم و صبحانه بخورم ندارم. آنوقت می نویسم، می نویسم ،
می نویسم، تا وقتی که ناگهان احساس می کنم از خستگی جان دریدن ندارم
آنوقت گولین سگ گله را صدا می کنم و در بین مزارع قدم می زنم و هوای
یك استنشاق می کنم و مقداری مطلب برای روز بعد در سر خود می پرورانم.
شیرین ترین کتابی است که شما در عمرتان خوانده اید. (وای ببخشید
قبلاً این را نوشته بودم.)

بابا چون عزیزم

فکر نکنید که من از خود راضی هستم که این چیزها را می نویسم.

هان ؟ نه من از خود راضی نیستم ولی الان بر از حرارت و جذبه و اشتیاق هستم . شاید بعداً سرد و بیزار بشوم ولی نه خدا نکند ، این دفعه يك كتاب حسابی نوشته ام ، صبر کنید تا آن را بخوانید .

بگذارید چند لحظه هم راجع به چیزهای دیگر صحبت کنم . آیا برایتان گفتم که آماسی و کاری در ماه گذشته عروسی کردند ؟ هنوز همین جا کار می کنند ولی هر دو تغییر کرده اند . آنوقتها اگر آماسی با پای گل آلود به سالن می آمد یا خاکستر روی زمین می ریخت کاری می خندید ولی حالا - اگر ببینید چطور دعوا می کنند ! و دیگر موهایش را فر می زنند . از آنطرف آماسی که حاضر به خدمت و مهربان بود ، هیزم می آورد و قالی ها را تکان می داد حالا اگر چنین کارها رابه او رجوع کنید اخم هارادرهم می کشد و قرقر می کند ، کاری کراواتهای تیره ، قهوه ای و سیاه می زنند . من تصمیم گرفته ام هیچوقت شوهر نکنم از قرار معلوم شهر کردن آدم را به زوال می کشاند . خبر تازه ای راجع به پیلاق ندارم . حیوانات همه صحیح و سالمند ، خوکها فوق العاده چاق شده اند ، گاوها بنظر راضی می آیند ، مرغها خوب تخم می گذارند ، شباهه مرغداری علاقه دارید ؟ اگر دارید بگذارید سر « در هر سال از يك مرغ ۳۰۰ عدد تخم مرغ » را بشما بگویم . سال آینده می خواهم مطابق سیستم جدید مرغداری کنم . ملاحظه می فرمائید ، من برای همیشه در لاک ویلسو ماندنی شده ام . من قصد دارم اینجا بمانم تا وقتی که مثل مادر آنتونی ترولوپ ۱۱۴ کتاب بنویسم ، آنوقت دیگر برنامه کار من در زندگی تمام است و می توانم متقاعد شوم و به مسافرت بروم .

آقای ج . ماك براید يك شنبه گذشته را با ما گذرانندند . ناهار جوجه سرخ کرده و دسر بستنی داشتیم . از قرار معلوم آقای ماك براید هر دو را خیلی دوست دارند . از دیدن او بسیار خوشوقت شدم . دیدن او مرا به این فکری انداخت که دنیائی هم وجود دارد . جیمی بیچاره برای فروش سهام خیلی زحمت می کشد .

گمان می کنم بالاخره هم به ورسیستر برگردد و در کارخانه پدرش شغلی بگیرد . جیمی ساده تر و درست کارتر از آنست که بتواند معامله گر شود . ولی مدیر يك کارخانه مترقی بودن شغل بسیار آبرومندی است اینطور نیست ؟

کارخانه پدر جیمی لباس کار درست می‌کند ، جیمی حالا به لباس کار بنظر تحقیر نگاه می‌کند ولی یکروز سر برآه خواهد شد . امیدوارم از اینکه با این انگشت های دردناک نامه ای باین مفصلی نوشته ام قدر دانی کنید . من هنوز شما را خیلی دوست دارم و خوش و سعادتمندم بابا جون . با این همه مناظر زیبا در اطراف و غذاهای فراوان و خوشمزه و يك تخت خواب راحت ، يك دسته كاغذ ، يك دوات بزرگ جوهر دیگر از دنیا چه می‌خواهم ؟
مثل همیشه جودی شما

حاشیه

الان پست رسید و چند خبر تازه آورد . جمعه آینده آقای جروی برای يك هفته به لاک ویلو می‌آید . خبر خوشی است ، فقط می‌دانم که بکتاب بیچاره من لطمه می‌خورد آقا جروی خیلی پرتوقع است .

۲۷ اوت

بابا لنگ دراز عزیز

شما کجا هستید ، من هرگز نمی‌دانم شما در کدام نقطه کره هستید ولی در هر صورت امیدوارم در این هوای کشنده در نیویورک نباشید بلکه در قلّه کوه بلندی باشید (ولی نه در سویس آنجا خیلی دور است یکجای نزدیکتر) و بهر فها نگاه کنید و بیاد من باشید . شمارا به خدا به یاد من باشید من خیلی تنها هستم و دلم می‌خواهد يك نفر به یاد من باشد .

آه بابا ، کاش شمارا می‌شناختم ؛ آنوقت هرگاه یکی از ما غمگین بود یکدیگر را دلداری می‌دادیم .

گمان نمی‌کنم بتوانم بیش از این در لاک ویلو بمانم ، خیال دارم از اینجا بروم . سالی زمستان آینده به بوستون می‌رود که در اداره واریزی حسابها کار کند . به نظر تان اگر من هم با او بروم چطور است ، ما می‌توانیم يك کار مشترک ترتیب بدهیم ، من بنویسم و سالی واریزی کند و شبها با هم باشیم .

وقتی که بغیر از سمیل‌ها آماسی و کاری کسی نباشد که با آدم صحبت کند شبها خیلی دراز بنظر میرسد . من قبلا میدانم که شما با رفتن من باسالی مخالفت می‌توانم حدس بزنم که منشی شما چه خواهد نوشت .

«مادموازل چروشا ابوت

خانم عزیز

«آقای اسمیت ترجیح میدهند که شما در لاکو ویل بمانید. ارادتمند واقعی المره گریکر» من از منشی شما متنفرم یقین دارم کسی که اسمش المره گریکر است باید آدم زشت و مزخرفی باشد، ولی بابا مثل این که من ناچارم به بوستون بروم ، دیگر نمی‌توانم این‌جا بمانم، اگر فرجی نشود من از نومییدی و لاعلاجی خودم را به قعر سیلو می‌اندازم .

و اما چقدر گرم است، همهٔ سبزه‌ها از گرما سوخته جویها خشک شده و راهها پر از گرد و خاک است ، هفته‌ها است که باران نیامده هر کس این نامه را بخواند خیال می‌کند من بمرض «هیدروفوبی» مبتلا شده‌ام ولی حقیقت اینست که من بیماری تنهائی دارم و تشنهٔ داشتن خانواده هستم !

خدا حافظ عزیزترین باباها

ای کاش شما را می‌شناختم . جودی

لاکو ویلو

۱۹ سپتامبر

بابا جونم

یک اتفاق افتاده که احتیاج بکمک فکری و اندرز دارم ، و این اندرز را شما باید بمن بدهید و بس . آیا ممکن نیست من شما را ببینم ؟ حرف زدن خیلی از نوشتن آسان‌تر است ، بعلاوه می‌توانم منشی شما سر نامه را باز کنند .

جودی

حاشیه، خیلی دلتنگ و غصه دارم.

لاکویلو

۱۹ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز یادداشتی که بخط خودتان نوشته بردید و معلوم بود با دست لرزانی نوشته شده امروز صبح رسید. از اینکه بیمار بوده اید یک دنیا متاثر شدم اگر میدانستم شما مریض هستید با نوشتن مشکلات زندگی خود مزاحم شما نمی شدم ولی حالا همانطور که خواسته اید ناراحتی خودم را برایتان می نویسم. موضوع يك كمی بفرنجی و خیلی خیلی محرمانه است. خواهش میکنم این نامه را پس از خواندن بسوزانید.

قبل از اینکه شروع بمطلب کنم میخواستم بگویم که چکی به مبلغ یک هزار دلار به پیوست فرستادم، بنظر مضحك می آید که من برای شما چک بفرستم اینطور نیست؟ بنظرتان این پول از کجا آمده؟ بابا کتاب را خریدند ابتدا در هفت قسمت منتشر می شود و بعداً بصورت کتاب! شاید تصور کنید که از خوشحالی در پوست نمی گنجم، ولی ابداً، خبری از خوشی نیست، کاملاً خون سردم، البته از اینکه کم کم میتوانم قرضم را بشما ادا کنم خوشوقتم، بیش از دو هزار دلار دیگر بشما بده کارم که به اقساط خواهم پرداخت خواهش می کنم راجع بقبول آن بد ادائی نکنید، برای اینکه ادای این دین موجب خوشوقتی منست. من هزار جور دین دیگر بغیر از پول بگردن دارم که یکممر باسپاسگزاری و محبت باید بشما ادا کنم.

خوب بابا برویم سرمطلب اصلی، خواهش میکنم با تجربه ای که دارید مرا راهنمایی کنید چه من از این راهنمایی خوشم بیاید چه نیاید. میدانید بابا که من ارادت بخصوصی همیشه نسبت بشما داشته ام. شما تقریباً نماینده و جانشین همه خانواده من هستید. اوقات تلخ نشود بابا، ولی من احساسات عمیقتری نسبت بمرد دیگری دارم و از اینکه مدتی است نامه های من پرازدگر آقا جروی بوده، بدون زحمت می توانید حدس بزنید که این مرد کیست. کاش میتوانستم آقا جروی را برای شما توصیف کنم. آه بابا شما نمیدانید چقدر ما باهم رفیق و جور هستیم و اخلاق و سلیقه ما چقدر شبیه است و مثل یکدیگر فکر

می‌کنیم. گرچه گاهی من سعی میکنم که احساسات و افکار خودم را با افکار او وفق دهم. همیشه حق با اوست، و اوست که صحیح فکر می‌کند، باید این طور باشد بالاخص او ۱۴ سال از من بزرگتر است. ولی از بسیاری جهات پسری بزرگی حساب میشود که باید از او مواظبت کرد مثلاً وقتی که باران می‌آید فراموش میکند گالوش بپوشد همیشه همان چیزهای مضحک ما را می‌خنداند و این خیلی مهم است، بنظر من وقتی که عقاید و افکار دو نفر مخالف هم بودند خیلی ناراحت‌کننده است ولی کوچکترین مخالفتی بین ما وجود ندارد.

بعلاوه او... آه چه بگویم، بالاخره او، اوست و من دلم برایش پرمی‌زند. دنیای بدون او برایم خالی و دردناک است. من از ماهتاب بیزارم برای اینکه زیباست و آقا جروی اینجا نیست که باهم آن را نگاه کنیم. شاید شما خودتان عاشق بوده‌اید و می‌فهمید. اگر عاشق بوده‌اید که احتیاجی بشرح و بسط نیست و اگر نبوده‌اید که من نمی‌توانم برایتان شرح بدهم.

بهر حال اینست احساسات من نسبت به آقای جروی... و من پیشنهاد ازدواج او را رد کردم.

من علتی برای اینکار ذکر نکردم، گنگ شده بودم. بیچاره شده بودم، هرچه فکر میکردم نمیدانستم چه بگویم. و حالا او از نزد من رفته بخيال اینکه من می‌خواهم باجیمی‌ماک برای عروسی کنم، در حالیکه من هرگز چنین نیتی نداشته‌ام، بنظر من جیمی هنوز بچه است. در هر حال بین من و آقا جروی سوء تفاهم زیاد پیدا شد و احساسات يك ديگر را جریحه دار کردیم و خیلی حرف‌ها یکدیگر زدیم.

علت اینکه من جواب رد به او دادم این نبود که او را دوست نمیداشتم بلکه چون او را دیوانه‌وار دوست میداشتم قبول نکردم، می‌ترسیدم در آینده پشیمان بشود و من طاقت تحمل این را نداشتم. به نظر من صحیح نبود که یک نفر با موفقیت و خانواده او به منی که معلوم نیست آباء و اجداد کیستند عروسی کند.

راجع به پرورشگاه یتیمان من هرگز چیزی به او نگفتم و از اینکه بخواهم به او بگویم که نمیدانستم کیستم و از کجا آمده‌ام بیزار بودم. شاید هم آدم بدی هستم. در هر حال خانواده او خیلی متکبرند

و منهم عزت نفسم خیلی زیاد است.

از این گذشته من احساس کردم که نسبت به شما هم وظیفه دارم بالاخره من تحصیل کرده‌ام که نویسنده بشوم و باید کوشش کنم که مطابق این قرارداد رفتار کنم، از انصاف دور است که من این تحصیلات را قبول کنم آنوقت کنارشی بگذارم و از آن استفاده نکنم. البته حالا که دارم از حیث مادی دین خود را ادا می‌کنم، احساس می‌کنم که شاید وظیفه‌ام سبکتر شده باشد. به علاوه مانعی هم ندارد که عروسی کنم و نویسنگی را هم ادامه دهم این دو کار مانع‌الجمع نیستند. خیلی راجع باین موضوع فکر کرده‌ام. البته چون آقای جروی سوسیالیست است مثل دیگران چندان اهمیت نمی‌دهد که بایک نفر پرولتر عروسی کند. شاید دو نفر که با هم جور هستند و در مجاورت یکدیگر سعادتمندند و وقتی از هم جدا می‌شوند احساس تنهایی میکنند نباید اجازه دهند چیزی بین آنها جدائی بیندازد، در هر صورت من می‌خواهم این فلسفه را بخود تلقین کنم ولی دلم می‌خواهد عقیده صاف و بی‌طرفانه شمارا هم بشنوم بالاخره شما هم از خانواده اصلی هستید و می‌توانید به این موضوع از نظر یک فرد دنیا دیده بنگرید، نه از راه دلسوزی و همدردی، می‌بینید که چگونه باشاهمت مطلب را برای شما تشریح کردم.

فرض کنیم که نزد آقای جروی بروم و با او بگویم که علت جواب منفی من وجود جیمی نیست بلکه مؤسسه ژان گریس می‌باشد. به نظرتان خیلی کار بدی است؟ البته این کار خیلی شهامت لازم دارد، اگر تمام عمرم بد بخت شوم برایم آسان‌تر است که بروم و اینها را بگویم.

این قضایا تقریباً دو ماه پیش اتفاق افتاد، و از آنوقت که آقای جروی گذاشت و رفت کوچکترین خبری از او نداشتم و داشتم با این غم و اندوه خود می‌گرفتم ناگهان نامه‌ای از ژولیا رسید که مرا تکان داد.

ژولیا بر سبیل اتفاق نوشته بود که «عمو جروی» وقتی که برای شکار به کانادا رفته بود یکشب در طوفان گیر می‌کند و سرمامی خورد و از آنوقت بمرض ذات‌الریه بستری است و من اصلاً خبر نداشتم! و از اینکه وی رفته و بکلی مرا بی‌خبر گذاشته، خیلی به من بر خورده

بود. می‌دانم همانطور که من رنج می‌برم و ناراحت می‌وی نیز خیلی غمگین است. حالا به نظرتان من چه باید بکنم ؟

جودی

۱۶ اکتبر

بابا تنگ دراز بسیار عزیزیم.

البته می‌آیم بابا ساعت چهار و نیم روز چهارشنبه. البته که می‌توانم راه را پیدا کنم من سه‌دفعه به نیویورک رفته‌ام و بچه هم نیستم ، باور نمی‌کنم که شما را حقیقتاً خواهم دید ، آنقدر من راجع به شما فکر کرده‌ام که نمی‌توانم باور کنم که شما از گوشت و استخوان ساخته شده‌اید و قابل لمس هستید .

این منتهای لطف و محبت است که با این کسالتی که دارید به خاطر من خود را بزحمت بیاندازید . مواظب باشید سرما نخورید ، هوای پائین خطرناک است .

بایکدنیا محبت جودی

حاشیه

الان يك موضوع ناراحت کننده به نظر می‌رسد. شما سرپیشخدمت دارید ؟

من از این سرپیشخدمت‌ها می‌ترسم ، اگر در را به‌روی من باز کند همانجا جلو آستانه در غش می‌کنم .
چه به او بگویم ؟ شما که اسمتان را به‌من گفته‌اید ، آیا بگویم که می‌خواهم آقای اسمیت را ببینم ؟

صبح پنجشنبه

عزیزترین بابا تنگ درازها ، آقا جروی ، پندلتن ، اسمیت .
دیشب خوابت برد ؟ منكه يك لحظه نخوابیدم . فکر می‌کنم

دیگر از حد تعجب، گنج ، تهییج شده و خوشوقت بودم ، فکر می‌کنم دیگر هرگز نمی‌توانم بخوابم یا غذا بخورم . ولی امیدوارم که تو خوابیده باشی . تو باید بخوابی برای اینکه زودتر خوب‌شوی و نزد من بیایی .

وقتی که فکر می‌کنم کسالت تو آنقدر سخت بوده تحملش را ندارم و من خبر نداشتم ! وقتی که دکتر دیروز با من آمد و تا دم کالسکه از من مشایعت کرد می‌گفت که سه روز تمام دست از نوشته بودند .

آه جان‌دلم، اگر همچو اتفاقی افتاده بود، روشنی روز تا ابد از زندگی من محو می‌شد .
وای که من می‌خواستم با نوشتن این نامه ترا شادکنم و حالایک نفر باید به من دل‌داری بدهد .

با اینکه بزرگترین خوشبختی به من رو آورده است، خیلی هم متفکر و جدی هستم . ترس از اینکه مبدا برای تو اتفاق بدی پیش بیاید سایه‌ای بر قلبم افکنده است . شاید قبلاً می‌توانستم بی‌خیال و سبک‌رو و بی‌پروا باشم زیرا چنین گرانبهائی در زندگی نداشتم که از دست بدم . ولی حالا ... دلواپسی بزرگی تا آخر عمر با من همراه خواهد بود ، هر وقت از من دور باشی خیال می‌کنم هر چه انومبیل است ترا زیر گرفته و هر چه میکرب است به تو حمله کرده است . آرامش فکر از من سلب شده است . حالا در مقابل ترا دارم . آرامش تو خالی هم لطفی ندارد .

ترا بخدا زود، زود، خوب بشو . من می‌خواهم یهلوی تو باشم تا بتوانم ترا لمس کنم و یقین داشته باشم که حقیقتاً وجود داری . چه نیم ساعتی نزد تو گذراندم! فکر می‌کنم شاید خوابیده‌ام . ایکاش من جزء خانواده تو بودم ، یک قوم خویش دور (مثلاً دختر ، دختر دختر عمه) تا می‌توانستم هر روز نزد تو بیایم و در بهبود حال تو کمک کنم ، برایت کتاب بخوانم ، بالش‌هایت را مرتب‌کنم و پروانه‌وار به دورت بچرخم و آن دو چروک کوچک را که در پیشانی‌ت افتاده صاف‌کنم و گوشه لب‌هایت را که از درد و بیماری به پائین افتاده بالا بکشم و تبسم به لب‌هایت بیاورم و تو را خوشحال کنم . حالا دیگر خوشحال هستی ،

نه؟ دیروز وقتی من آنجا بودم خوشحال بودی، دکتر می گفت من باید پرستار خوبی باشم زیرا تو بقدر ده سال جوانتر به نظر می آئی وای اگر عشق آدم را ده سال جوان کند! آنوقت اگر ده سال جوان شوم و یازده ساله باشم تو باز هم مرا دوست خواهی داشت؟

چه روزی بر من گذشت! اگر صدسال عمر کنم جزئیات آن در خاطرم خواهد ماند. دختری که دیروز از پهلوی تورفت غیر از آن بود که صبح زود از لاکویلو حرکت کرد. خانم سمیل ساعت چهار و نیم صبح مرا بیدار کرد. اولین چیزی که به خاطر آمد این بود که «امروز بابا لنگ دراز را می بینم» صبحانه را در آشپزخانه در روشنائی شمع خوردم، و پنج میل راه تا ایستگاه با گاری رفتم.

یکی از صبحهای جان بخش ماه اکتبر بود، آفتاب در بین راه طلوع کرده و رنگهای نارنجی و ارغوانی روی شبنمهای یخزده منعکس شده بود، هوا صاف و برنده پر از نوید بود و من احساس می کردم که واقعه غیر منتظره ای اتفاق خواهد افتاد. در تمام طول راه صدای قطار این آهنگ را زمزمه می کرد «امروز بابا لنگ دراز را می بینم» و این فکر آرامشی در من تولید می کرد که سبب می شد ناراحتی را فراموش کنم.

من آنقدر به عقل و کیاست بابا ایمان داشتم که فکر می کردم کارها را برای من روبراه می کنند، ولی این را هم می دانستم که در نقطه دیگری مرد دیگری عزیزتر از بابا آرزوی دیدن مرا دارد.

وقتی که به خیابان مادین و به درخانه شما رسیدم، از دیدن آن عمارت مجلل بزرگ قهوه ای رنگ زهرام آب شد و برای اینکه خون سردی خود را به دست آورم يك دور، دور عمارت گشتم. ولی حراس من بیجا بود چه سرپیشخدمت پیرمرد مامانی بود و چندان پدرا نه بامن صحبت کرد که ترس و دلهره من آنرا از بین رفت. سرپیشخدمت با صدائی محبت آمیز در حالی که تبسم می کرد پرسید «مادموازل جروشما ابوت شما هستید؟» من سری به اثبات تکان دادم و دیگر لازم نشد که اسم آقای اسمیت را ببرم.

سرپیشخدمت به من گفت که چند لحظه در سالن منتظر شوم. سالن فوق العاده مجللی بود ولی من با ناراحتی لب یکی از میزبانان شستم.

قلبم بشدت می‌زد و با خود تکرار می‌کردم «الان بابا لنگ دراز را می‌بینم، الان بابا لنگ دراز را می‌بینم.»

در این وقت سرپیشخدمت مراجعت کرد و گفت: «لطفاً به کتابخانه تشریف بیاورید» به طوری تهییج شده بودم که راستی به سختی خود را سرپا نگاه می‌داشتم. دم در کتابخانه پیشخدمت مکشی کرد و آهسته گفت: «آقا خیلی سخت مریض بوده‌اند، و امروز اولین روزی است که دکتر اجازه نشستن به ایشان داده، امیدوارم زیاد ننشینید و ایشان را خسته نکنید.» از حرف زدن وی احساس می‌شد که علاقه زیادی به تو دارد، بهمین جهت جای خود را در قلب من باز کرد. سپس انگشت به در زد و گفت:

«مادموازل ابوت» آنوقت من قدم به اطاق گذاشتم و در پشت سر من بسته شد.

اطاق نیمه تاریک بود و از آنجا که من از روشنائی تند بیرون ناگهان به تاریکی داخل شده بودم، ابتدا چشمم جایی را نمی‌دید، ولی کم‌کم یک صندلی راحتی را نزدیک بخاری تشخیص دادم، مین چای خوری براق و صندلی کوچکی پهلوی آن گذاشته شده بود، و مردی را دیدم که در صندلی نشسته و بالش‌های زیادی به پیش گذاشته و زانوهای وی را با پتو پوشانیده‌اند. قبل از آنکه من بتوانم حرفی بزنم مرد با تنی لرزان از جای بلند شد و برای اینکه بتواند سر یا بایستد به پشت صندلی تکیه داد و بدون ادای کلمه‌ای به من خیره شد و آنوقت ... آنوقت من دیدم که تو هستی ولی همچنان گیج بودم و تصور می‌کردم بابا عقب تو فرستاده که در آنجا با من ملاقات کنی، ولی تو خندیدی و دست به‌سوی من دراز کردی و گفתי «چودی کوچولوی عزیزم آیا تو حدس نزدی که من خودم بابا لنگ دراز هستم؟» در آن لحظه همه چیز برایم روشن شد. واه که من چقدر کودن بوده‌ام! اگر یک ذره شعور داشتم هزار مورد پیش آمده بود که این‌راز را برای من روشن کند.

من هرگز کار آگاه خوبی نخواهم شد بابا... جروی؟... نمی‌دانم چگونه‌تر خطاب کنم؟ جروی تنها مثل اینکه بی‌ادبی است، من نمی‌توانم نسبت به تو بی‌ادب باشم، نمی‌دانستم چکنم می‌خواستم از خوشحالی فریاد

بزنم ولی بغض گلویم را گرفته بود. چه نیمساعت شیرینی بود و چه زود گذشت. دکتر آمد و مرا بیرون کرد، وقتی که به ایستگاه رسیدم بقدری گیج بودم که نزدیک بود عوضی به سن لوئی بروم، تو هم کمتر از من نبودى زیرا فراموش کردى يك فنجان چای به من بدهی. وقتی که فکر می‌کنم در نامه‌هایم با آن‌همه صراحت عشق خود را به «آقا جروی» اقرار می‌کردم و برای «بابا» بی‌پروا درد دلم را می‌گفتم از خجالت آب می‌شوم. ولی در عین حال می‌بینم در غیر این صورت این مسئله لاینحل می‌ماند و من از بزرگترین خوشبختی‌ها محروم می‌شدم ولی حالا ترا دارم، توئی که عزیزترین باباها بودی و همه چیز به من دادی، در آخر سر هم جروی عزیز با عشقی که به من دادی خوشبختی‌ام را کامل کردی و این جبران همه این خجالت‌ها را می‌کند.

به ناچار باید نامه‌ام را تمام کنم، چه می‌ترسم اشکم نامه مرا خیس کند اشکی که از رضایت خاطر و خوشی است، نه اشک غم.

آنکه بابی‌تایی انتظار خوب شدن و دیدار ترا می‌کشد

جودی

پایان